







REGISTERED TRADE MARK

دولت صنایع عیسویان و مسلمانیان زمین و زمان

CHECKED

لام بود نظام مندر عصر و این صنایع است  
مردم را در برادر که میر عالم محفور

سابق

دریا

دکن

۱۳۰۶

دیوان موسوی

اسبانکار عالیجناب فیاضی خاقداد و خاقداد حضرت موسوی مرحوم

۱۳۰۶

ظفر پریس جیدر آباد دکن بازار کسار هشتمین چھپا







بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعلنا من خلقه  
مؤمنين بآياته وقدرته

الحمد لله الذي جعلنا من خلقه  
مؤمنين بآياته وقدرته



الحمد لله الذي جعلنا من خلقه  
مؤمنين بآياته وقدرته

الحمد لله الذي جعلنا من خلقه  
مؤمنين بآياته وقدرته



## حمد باری تعالیٰ

افروخته تو شمع جا بھٹا  
 سے سفید نکاس گلشن از تو  
 از کتم عدم وجود موجود  
 بر سر کز خود سپھر گردان  
 گھڑوہ و گھڑ حقیض تدویر  
 جسم گروہی سپھر مینا  
 سے عفو نما سے شمر ساران

اسے نام تو زیور ز با بھٹا  
 اسے چشم ستارہ روشن از تو  
 آن پنجہ صنعت تو بنمود  
 اسے در طلبت زرہ نور دان  
 اسے مھر تو جائے کوکب تیر  
 اسے از تو بدیدہ ماتے مینا  
 اسے تو بہ وہ گناہ گاران

بنموده متاع رنگ در بار  
 اے از تو دل نیازمندان  
 اے از کرم تو در نظر ره  
 در ذکر تو چرخ بیکنا ره  
 اے از تو فلک بدیده ہوش  
 اے براحدتیت زبان تر  
 برہستی تو دہد گواہی  
 اے صنع تو از پئے ثمر ہا  
 اے از تو سپہر آنہوسی  
 تشریف کمال را از عالم  
 اے غیر تو آنسریدہ تو  
 غیر تو کند کہ سنگ باران  
 گسترده بود ز قاف تا قاف  
 ماہ و ماہی باوج و پستی  
 خورشید بان سپہر نازی  
 بذلت و ہداز حصول باران  
 خورشید کہ تر بود ایا غش

اے از تو بھار از خوان کار  
 پر نور چہرے مہر خندان  
 دانائے فلک پر از ستارہ  
 دارندہ سبھ ستارہ  
 بر خوان زمین لبان سپروش  
 در لطف صدف جنین گوہر  
 اے سعد فلک بکام ماہی  
 بشگافتہ دانہ بر حجر ہا  
 سرخ و سیہ و کبود و طوسی  
 دادی تو بآدمی و آدم  
 خرگاہ فلک تیندہ تو  
 بر شیشہ اشم بادہ خواران  
 خوان کرمت ز قسط الطاف  
 از یاد تو میکنند مستی  
 بیخودہ پی تو جان گدازمی  
 بر مزرعۂ امیدواران  
 خشک ست براہ تو دما غش

مانع بنود کسی برایت  
 روشن بود از تو ماه جاوید  
 از نبدل تو کرده چرخ گردان  
 نشواز تو کند بجان ز رخسار  
 اے هستی نکبت کل از تو  
 گنجہ تو ز صرف تو کم  
 پیشت ازل اے قدیم بالذات  
 جز قدرت تو که می تواند  
 صنع تو کشد ز سنگ خارا  
 از حکم تو صبح می زند چاک  
 ہم نقش نجوم را تو کردی  
 عزم تو اگر شود به کاری  
 لطف تو فرد و حسن تازه  
 شیرازہ گل زنت در بند

آید به فنائے ہر کہ زایت  
 ہنگام مقابلات خوشید  
 دنیا رنجوم را بہ ہسیان  
 مانند جنین درون ارحام  
 دے مستی را وق مل از تو  
 گرد دہ چو گنج کل عالم  
 در گوش ابد کند محاکات  
 گردون فلک بہ پیش راند  
 آئی تو کہ حل افسر آرا  
 در چادر شب بہ بام افلاک  
 ہم سقف سماءے لا بجوری  
 محتاج کسان نہ بہ یاری  
 بر عارض کل ز رنگ غارہ  
 از فیض تو غنچہ در شکر خند



بر یاد تو چشم کہ کاود  
 ماورد بجائے ما تر اود



دے روتے تو مصباح قنادیل حرم را

اے دست تو متلاح صنایق کرم را

آبی تو که اطلاق کند جوهر اول  
 دوران زجادات و دگر گوشه صفا  
 اے موسیٰ عمران پیت افروخته شمع  
 بے رتبه کند ملک تو انشاے عطار  
 طبعت کشد از بحر عدم در معانی  
 بے حکم تو سلطان کو اکب نگذار  
 اگر ساقی گردون نه بیا تو دبدبه  
 در ضمن وجودت بود اعیان موالید  
 تو ناظم عهدی و بجد تو دبدبه نظم  
 رضوان لب خود پاک کند از نم تسنیم  
 تکبیر زنده خسر و سیاره بر انداک  
 در لحظه نماید به ششفا منقلب لکیف  
 منقوش نه بد جز علم اعظم تو بیج  
 بر لوح دلت ثبت نه نمود زهر شسته  
 بیخون نه افشا کعبه تبت بی شرف قدر  
 تا رسم تو چو بان سده از جبر ضیعفان  
 تسکین بپایه او نه آید بر درین عهد

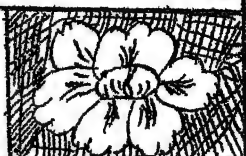
با حکم قضا لا و به حکم تو نعم را  
 گر شرح دهی مسند جذرا صم را  
 عیسی مریم ز تو آموخته دم را  
 بے پرده کند شوق تو حورای ارم را  
 لطفت برد از چرخ کهن ضعف هر دم را  
 بر نقطه بنه غاله و خرچک قدم را  
 نوشد ز کف دست فنا جام عدم را  
 چون مقصد اصلی است حد و نه تو قدم را  
 نظام فلک روزی اصحاب هم را  
 محتاج شود چون بجناب تو قسم را  
 چون راست کنی کو کعبه جاوه و ششم را  
 سبابة الطاف تو الوار علیهم السلام را  
 چون نیک نمودیم نظایات تسبیح را  
 زان پیش که موجودان نیل را  
 اگر نقش زدندی ز بنام تو در هم را  
 ممکن نه بود غیر قیام اگر گسسته را  
 با اثر نه لطف تو اصفاء و تفسیر را

تعویم شده پیکر خیمت ز شمر این  
 بنود عجب از قهر تو ضرغام سماوی  
 آن شعله بود لطف عقابت که کند دور  
 سلوب کند نهی تو از طبع غیب سکر  
 مهر تو کند گوهر خوشترنگ زخارا  
 در ششدر حیرت به فدای قهر و بهرام  
 از دایره و قطره بدیاد بدل با  
 دست تو سجا نیست که بر مریخ افلاس  
 آهونه کند تفرقه در همیشه عدلت  
 بدخواه تو جز زهر بلبل نشود سیر  
 از بسکه بعد تو کجی رفت زهر شسته  
 بے روح کند خلق تو اضاف ریاحین  
 تحلیل زیمیت بکند زرم تو اجسام  
 تو شاه نشان بودی و تقدیر همی کرد  
 شاهانم آن شاعر خوش فکر که کلکم  
 که چشم بر همین به فدای بر رخ نظم  
 تحقیق معانی کنم آنجا که ز الفاظ

تا ثبت کند دشنه تیز تو رستم را  
 کراخذ کند صورت نوعی غنم را  
 چون عنصر رابع تخم پیمانیم را  
 محبوس کند منع تو در پرده غنم را  
 قهر تو کند جوهر زرد چوبه بقسم را  
 یک لحظه کشد دست تو گر تیغ دودم را  
 بر منطقه چرخ گذاری چو علم را  
 بار دعوض ما معین دام و درم را  
 از ناله نهی هممه شیر اجم را  
 زان گونه بجوع البقر اگذه شکم را  
 شاید که فلک راست نماید قدخم را  
 بے رنگ کند طبع تو از زمار ارم را  
 تبدیل بر احت بکند بزم تو غنم را  
 در عالم جان خلقت کاوس عجم را  
 از مدحت تو طعنه زند گوهر یم را  
 در دل شکند رونق با زار صنم را  
 از دست و بد صاحب قاموس قلم را

گر سر بکشد شعله نیز آن سزا جم  
افتد نظر سهو من از جانب احجار  
تا در تله این چتر سپه بجز سلاطین

افسوده کند آتش زردشت عجم را  
زیر دلب آئینه بر آهین حکم را  
تنهین دهد کوس و علم چاه و چشم را



هکوس ترا در عد بھاری بد بد جان  
هم بوسه زند کا بکشان پاس علم را



ز بسکه فیض فروزن گشت باغ دنیا را  
نشسته حور جالی بھمل هر شاخ  
ہجوم سبزہ چنان است بر لباطنین  
بصحن گنبد چاریم زاز دیاد نسیم  
بزاہدان سحر خیز در جمال و صفا  
ز جوش لاله احمد انصاف صفحہ باغ  
بجائے دایرہ اختر شناس چرخ بروج  
چمن بلبل نماید ز طبع معجزہ را سے  
نسیم کرد شبی پیش کلف و دش بجا  
کہ باغ دہر تراید دگر بدورہ خویش  
شید نقش نباتی و گفت اسے بی فہم  
نوائی نغمہ مرغان بار بد آہنگ

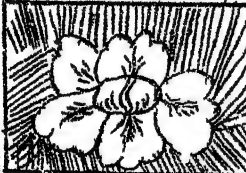
ق

گذاشت صورت گل حاجت ہیولا را  
کہ رونما برد از صد رقب لیلی را  
کہ خضرتی بود آسمان خضرے را  
جوار محضر نگاہ عطاس عیسی را  
چمن نمونہ نماید متاع عقبسی را  
سواد کعبہ دین گشت عید اضحی را  
ز شاخ گل نگر دار قناع شعری را  
ہزار مرتبہ بیضائے دست موسی را  
بسپونہ کردہ حسن روے سلمی را  
نظیر صورت آن غصن دوح معنی را  
ز آتش می نگیں فرق من سلوی را  
نمودہ کحل بہ از زن طیور طوبی را

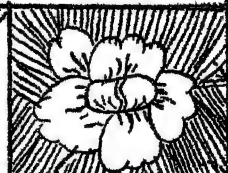


ز خزان روایح که صبح تا شام اند  
هنوز بر تو نشد منکشف که قالب باغ  
درون لطن شود مستحیل نافه چنین  
چمن گرفته سطرلاب گل پی تعین  
سپهر کوکب اقبال و بذل آصف عهد  
قضا برائے حیاض و عیون بخشش تو  
نموده باختن دهر کلک معجزه زاش  
شبهتھی که نماید مہین بروز جلوس  
ز فرط شوق نماید طبعیستم اصرار  
بیج حاضر او مطلق کس نم منظم

ستاده مستعد بر دلیل و دعوی را  
دمیده گشت ز روح هزار سلی را  
اگر قند بگلستان گذار جلی را  
چو سمت کعبه دین تحت رشک کسری را  
که سر در کردش معجزات عینی را  
بچرخ جوت مجری بکند مجری را  
همان که سعی کو زنان داشت افعی را  
خودش به نیر و پیش سما دنیا را  
که بار یاب کند مطیع شنی را  
که روح تازه به بخشد جبر و عشی را



اگر ز رای تو گیرد دمی تجلی را  
فروع شمس کند شمس گل مجری را



محل بود متفاوت کاس داعمی را  
اگر عصاره بگیرند برگ کسنی را  
ہزال نیش گجک داد پیل فری را  
محل ذات تو کی فیض حق تعالی را  
ز خامہ تو کشد انتظار فتوس را

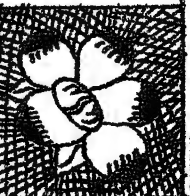
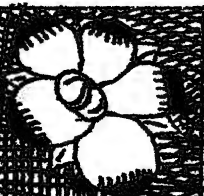
بر تہ یک بود اسیر خاک پات ملر  
بدل بشحد شود در حدیقہ خلقت  
سموم قهر تو با آن ہم حسابست او  
محل بود و یکی ذاتی و دیگر عرضی  
بچرخ مسئلہ دان تو آبت و سیار

برائے تشنیت و هر نفس جو هر کل  
 کند مخالف راے ترا به عین عطاس  
 شود چو اسم تو موصوف و صف لفظ کریم  
 نموده جمیع پر بزم تو خالق بے مثل  
 به قحط مطنجیان تو راز دیا لغسم  
 ز دست قاض خود می کند حصول نجات  
 شود خلاف تو الی سیر چرخ بروج  
 بیمار گاه تو وقتی که طبع مدح سرت  
 برائے آنکه گذارد بدوش غاشیه اش  
 اگر چه طائفه چون خزان بهمن دی ق  
 مخاده بر خط تقدیر لوح جبه خویش  
 مگر خبر آنکه اردی بهشت قوت تو  
 توئی که چشم نظر باز زهره در تدویر  
 و در نه خضم ترالذتی لغسیم جهان  
 همیشه تا که نمایند دفع و جذب بطبع

بهر صبح خفد با تو امر شوی را  
 زمانه بنیر بخونش جو برگ حشی را  
 بنهند نوشه انجم تعیط می را  
 حدوث مشکل دگر وجود آری را  
 به مفت می نه ستانند من سلوی را  
 و ہی دوباره تو جانی که جسم موتی را  
 تو متقلب به نمائی گرامر اجری را  
 حلی لفظ و بدشادان معنی را  
 زمانه زنده نماید جبر و اعشی را  
 بگلستان دکن کرده انداموی را  
 ز فرط کبر جوید به سیم تاج مدی را  
 برون کند ز حرم هیچولات مغی را  
 بهیچ فعل ندید از تو شرک اولی را  
 چنانکه عشوه معشوق جان خشی را  
 نفوس ناطقه ناس خرن بشری را

مدا رکوکب عمر تو باد دایره

که مرکز شش نکند آسمان کبری را



اسے روئے تو چون محرد خشنده جهان را  
 آنی نو که اندر کف اعجاز خمایت  
 خالی توان یافت به ترکیب عناصر  
 بنود عجب از سعی کمالات تو هرگز  
 در عهد امان محمد تو طیران عنادل  
 سیمرخ جواهر پر گردون نه فزاید  
 برداشت بگو پال توان رسم آردی  
 جاساخته قمری بسر شاخ صنوبر  
 از سینه بکینه بردن داد دین فصل  
 صیقل زند از عکس چمن باد بجاری  
 گامید شب تیره بحد یکد لسانند  
 خوشبو شده چون نافه چین صحن چمنزار  
 سوزد کف خوشترنگ شمر بر پر چناری  
 هر سبزه نورسته چمن راست ثنایی  
 آن شاه جوان بخت که از هیبت عدلش  
 آذانه قهر تو بجدیست که مهتاب  
 از بھر تاشائی چمن ترنگس جاش

وے کوئی تو چون کعبه سر افکنده زمان را  
 برنده تر از تیج کند خامه زبان را  
 زاوازه جود و کرم مستطیع مسکان را  
 کرفق کنی از هم نطق و دیوان را  
 باز مزه تبدیل شوندند فغان را  
 در خیز شب جذب بخار سلطان را  
 از ملک چمن غارت ترکان خزان را  
 تا خطبه تو صیغ کند سپرد و بان را  
 دانای زمین عقد هه راز رخان را  
 تا دور کند تیرگی طبع و خان را  
 از دوده او خال رخ لاله رخان را  
 تا بوسه زند دامن خاقان جهان را  
 در آتش حسرت جگر برق طپان را  
 تا طیفه زند نزهت بستان جهان را  
 خورشید نیار دنگد گرم رخان را  
 از تار شعاعی بکند بنجیه کتان را  
 واکرده بھر سوسه دو چشم نگران را

تا حشر به تیزی نگراید دم تیغش  
از بسکه بود نامیه در دهر مساوی  
بنگه که پئے حرب خزان ابر بجا راست  
شاهی که کند لمعه انوار حیثش  
دارائے فریدون فر آصف بلقب آنکه  
خواهم که بتایندت سلم مرتبه نو



گو خضم تو ز الماس کند سنگ فسان را  
برداشت ز هم تفرقه پیرو جوان را  
از قوس قزح برکت خویش کمان را  
کم نور تو از شمع سما می جهان را  
بر چرخ ز تخمین برود حکم تران را  
از مدح حضورش بد هم کام و زبان را

باز از سر نو فضل بجا راست جهان را  
چون گل شگفت دل چه زمین را چه زمان را

شاید که نمایند طیبان زمانت  
گر عرضه دهد جا به چشم آتش شکش  
یا مسرع عنفت مبر نوطی به نماید  
بے خمضه سعی به شود کف جودت  
از چشم تو بیمار بود زنگس قنآن  
همان نوال تو بود چرخ که هر صبح  
گر بند به بندد بجهان بانی حفظت  
در صید گه معدلت آراے تو آهوی  
جایکه شود طبع تو حامی ضعیفان

از لطف عیم تو علاج خفقان را  
سوزد به تهنه خاک سلاطین کیان را  
شرطین به یک کام و بدیگر دبران را  
رنگ برص از سیم و ز زر هم یرقان را  
خون در جگر از لعل تو یاقوت لبان را  
از مبطع جود تو بر دیگر ده نان را  
تا سوراخ نمایند حوادث حرمان را  
خار و به سم نرم تن شیریان را  
بامور تقابل نه بود پیل دمان را

<p>ناشنه قهر تو داد او به گیتی  روزه که بپای کاس بر شمشیر  دل تنگ شود خشم تو قسمی که نیاید  یک عمر فتر دور ز گلگون تو هر چند  گر فارس میدان زمان شمس جهان گرد  تا عقده کل و اشود از باد سحر خیز  تا قوت ایا بود اندر حق عشاق  تا هیچ کل احقر نه بود نسبت جزوش  تشیه دهد تا به سخن شاعر خوش فکر  در درجک مینای فلک صورت همیان</p>	<p>باز فتن تخمه بر روی دوکان را  ق جابر کف خویش پی گزگران را  جز وسعت صحرای عدم جای امان را  از باد سبک بکنند دست عثمان را  تا زده پرویند گردون دوان را  تا خشم تو بندد بکره هون و هوان را  چون معجز عیسی لب یا قوت لبان را  حاجت به بیان تانم بود هیچ عیان را  باز گس بیچاره چمن چشم تیان را  تا از پی بذل تو بود کاکشان را</p>
--	--

	<p>از چشمه جان بادی کو خواه تو سیراب  بد خواه تو مهان طلب عامل جان را</p>	
---	---	---

<p>اے آفتاب حسن ترا شپهر آفتاب  تو مهر بے نقاب سماے سعادت  اکثر نطق حسن ترا ماه نو بدام  ای قادی سر تو بخرام و بر چمن  بودی برای عارض قابل المثل</p>	<p>خند و ز طعنه دژ کویت بر آفتاب  سوزد سپند نرم تو چون بر آفتاب  دایم قبا ی تنگ ترا در بر آفتاب  تا سعد چرخ گل شود و جگر آفتاب  عارض شدی نه رنج کسوف ابر آفتاب</p>
--	--

در محفل که باد به یادت کنند نوش  
جایی که باد صبح نقاب تو برکش  
زینت فرای عارض گردون نمی شدی  
آنی که بے حجاب نمائی اگر عذار  
این خال منت مرکز دلجائی عاشقان  
یا عکس قبه پیر شهر یار دین  
آن ناصر زمانه که از بسیم رخ او  
وقت عز اطلب چو نماید سلاح خویش

آب حیات می شود و ساعز آفتاب  
از چرخ افق ننگد بر آفتاب  
ایمنه دار طلعت رویت گر آفتاب  
گرد در غصه صورت نیلوفر آفتاب  
یا نقطه الیب از شب یلدا در آفتاب  
زین گونه رنگ خویش نماید در آفتاب  
انگنده ماه نو سپرد خیمه آفتاب  
تیغ آور و بکف مه نو مستقر آفتاب

مکلم بابر شاه چنان داد و دایمی  
کوی فتاد از دهن اثر در آفتاب

ای بوستان علم ترا عر آفتاب  
تیغ تو شعله ایست که بار دشمنار قصر  
در مطبخ تو جوت شود جرم مشتری  
سهم عدو شکار ترا جعبه کهکشان  
ای بر زبان معجزه شان تو وقت ضر  
مهر تو آفتاب کند پیکر سحاح  
رخش صبا مثال ترا نعل ماه نو

دار و خندنگ فکر تو جای پر آفتاب  
طبع تو دود و دایست که آرد بر آفتاب  
در محفل تو شمع بخند بر سر آفتاب  
تیغ جهان کشائی ترا جوهر آفتاب  
مشق ستاره میشود و مصدر آفتاب  
قهر تو چون سحاب کند لاغر آفتاب  
باز بهما ظلال ترا شمع آفتاب

گر پر تو ز رای تو افتد بروی بجز  
 گر نیم شب بنام تو خوانند خطبه  
 بار و سحاب نطق تو از لعل دُر تر  
 در زم جان فودر تو از فوط اشتیاق  
 هر صبح که مسخر گیتی شود همی  
 نوزی اگر ز قلب تو تا بد به کشور می  
 جای رسیده کار که گردد پی عجز  
 حیدر مثال لب چو کشای پی دعا  
 از بهیبت ریح تو هر صبح خسروا  
 بر بید و جوی آب فتد گر گذار تو  
 این را کند مخایت لطفت می حیات  
 شاه برای سفک دما و عدوی تو  
 جایی که باش جبروت تو بر نهند  
 تا بر بساط صفی غیرا به هر سحر

لبطن صدف دید عیوض گوهر آفتاب  
 طالع شود ز پشت سر منبر آفتاب  
 ریزد بنان سحر تو از عنبر آفتاب  
 دف را بکف گرفته چو ضیا گر آفتاب  
 عکسی مگر قتاده ز تیغ بر آفتاب  
 جانی لیلن به طفل دید مادر آفتاب  
 تاکاخ عدل پرور تو رهبر آفتاب  
 آید ز عذب بر فلک اختر آفتاب  
 بجرام را کند به تهنه چادر آفتاب  
 اسی باده جلال ترا ساغر آفتاب  
 دان را بدگر امت طبعیت بر آفتاب  
 خط شعاع خویش کند نشتر آفتاب  
 کمتر بود از آن که شود بستر آفتاب  
 باشد لبان دست بر میان ز آفتاب

ق

در فوط نور از کرم حتی سبیل

چشمک زند ساره نخت بر آفتاب

رفته در فکر تو از صاحب منطق خود خوا

ای زهن تو پریشان همه ادراق کتاب



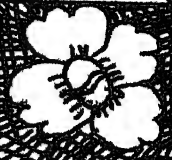
آنچه شی بمقا که ز روست تو بود  
هر خرم تحمل صدق به کذب است و دل  
خالی از تالی خود هیچ مقدم بنود  
غم و رنج تو بود لازم ذات انسان  
گر بیان کرده شود کیست افراد  
اندین دور نظر تا که بزل ف تو فتاد  
طلب وصل تو چون فصل پی نوع بشر  
باده خواران تو می اندر و رست حیات  
نیت تعریف تو ممکن که نباشد چیزی  
نقضی شد به جهان و قسید کل قمر  
صادق آید به کثیر آنچه که مفهوم حسین  
در زمان فتن افزائی تو هر ذاتی را  
خوبی طالع بدین که نه شد غیر از سلب  
چون نه شد عشق تو ام پنج چیزی پس این  
آنکه در جنب مثالش خط لوح تقدیر  
همدم عیسی و با صاحب توریت سمی  
واله طلعت رایش چه صبح چه مسا

بمنت هر چه خسته و رشید در خنده جواب  
خروصل تو لای تحمل صدق صواب  
تالی شریه عشق تو دایم نایاب  
صورت خاصه شامله رسم کتاب  
سور محصوره عشاق تو لاهد و حساب  
رفته بطلان تسلسل حکما را از کتاب  
فارق جمله مشارک چه ز شیخ و چه ز شاب  
جهت کیفیت نسبت ما دام خراب  
که جلی تر بود از ذات تو ای مهر تقاب  
زانکه روی تو بری آمده از نقص حجاب  
لیک جز صن دل آید تو فردش نایاب  
جز غم و درد تو در کلی عرضی است حساب  
نسبت لطف ترا در حق ماکه ایحباب  
در زخم خنک بد امان شهنشه به شتاب  
کم بقا تر بود از نقش سرفه آب  
کاظم الغیظ و لقب نیز همین از القاب  
جان ده شربت جودش چه بکار و چه سراب





مطلع نظم کنم که شود در برابر او  
مطلع حکم از مهبط تیر و مهتاب



ای رخ یوسف راهیل ز رویت بهلقا  
داند آن کو به حقایق بود آنگه که تو کی  
در دمد ریشه مشعون به پناهت چو بال  
ای ثار تو بود علت زر ساز زمین  
هر سحر چو هر فعال پی حفظ خطا  
امن عهد تو بجدیست که هر بویت بهار  
چرم خورشید بجرم شرف نو یا بد  
منفق را ده را نیست وجودت چو قول  
خوان احسان تو از بسکه وسیع است شها  
کاذب است اینکه نیاید زاهد خبر واحد  
گر کند کسب ضیا محضر از آن تو دمی  
جز نتم نیست ز دست تو خیفه مهلوس  
واده تسکین رکاب تو سکون را اثبات  
آن قوی ساز ضیعفی که عناکب پنهان قوت  
جبرت نار بار دز سجا جاسے مطر

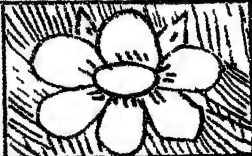
و می کف موسی عمران بکفت مشت تیرا  
علت غالی این عالم خلق و اسباب  
پر بود شیت گردون ز هوایت چو حباب  
وسی سحاب تو بود باعث دربار سحاب  
می کند کسب ز راستی فلک آرات صواب  
خسپد آسوده ترا ز مهرب چنگال عقاب  
اگر از مسرع عزم تو کند اخذ شباب  
مقنن کو بودش منظر اهل حجاب  
می پرد طایر کج چرخ بگردش چو ذباب  
ز آنکه ذاتت شده با ممکن اول هم باب  
تا ابد دور شود رنج محاق از مهتاب  
غیر ز نیست بعهد تو پریشان و خراب  
کرد تعجیل عنانت حرکت را پنهان تاب  
در پناه تو کشد پیل دمان را بلعاب  
گر گاه غلط قهر تو افتد به تراب

مانده حفظ تو شود شامل حالش نکند  
جلوه طادوس گلستان تو جایی که کند  
ابر در مانده شود از کف جودت به سخا  
چون قبایمی گل صد برگ شود چاک چاک  
کود با حلم تو ناخیز تر از جوهر نسرود  
زهره در بزم تو از گیسوی تودی بهشت  
مستعرا نذر تو عقل و مه و ارض و هوا  
بسکه جمیع اند به بعد تو موالید زمین  
گر صفات تو ز قوت نه در آید به فضل  
تا شود عقده گل و ابتدا بیر نسیم  
باد محروم تو بدل به چو شمیم اندر گل

هیچ تعریف با فرد خودش استیجاب  
آسمان را نه در انجائی بود قدر غراب  
چرخ در یوز که کند از تنگ رخس تو شتاب  
گر به تیغ تو شود قوت و همیته قراب  
بحر با طبع تویی قدر ترا ز قطره آب  
تار بر کاسه مهتاب کشد جائے رباب  
به کمال و به جمال و به درنگ و به شتاب  
زلف را هم نه توان یافت پریشان در خفا  
در ثبوت حرکت فایده ندهد اطباب  
تا بود چاک گریبان کتان از مهتاب  
باد خضم تو به تن به چو فصول اندر باب



موسوی همیته فرط قاده است به نظم  
کاغذ ساده نه به چید به مضامین کتاب

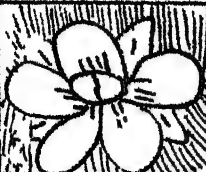


از چه ضو افرا می جرم ماهتاب است آفتاب  
دایما در منقل گردون کباب است آفتاب  
حین سمت الراس و هر شمع و شتاب است آفتاب  
کنه میزان جودش را نه بایست آفتاب

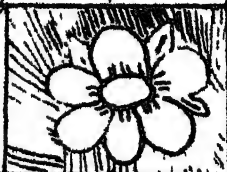
کر نه راسی شاه را نور کتاب است آفتاب  
آن خم شام می دولت که بھر نقل او  
برج اقبال و شرف را کوکبی کز دست ضو  
با همه افراط نور خویش در لطف النهار

بر زبان جوهر اول خطاب است آفتاب  
شیره جان بخش کلکت را ذباب است آفتاب  
کر پسند خاطر باشد عقاب است آفتاب  
بافروغ طلعتش بی آب تاب است آفتاب

ای برای رایی و هر رایی تو دقت کلام  
خرمن آفتاب عقلت را بلیناس است مور  
پر برادر دست از خط شعاعی بهر صید  
مطلعی خواهم که همچون ماه در قوس النهار



گر نه از خمیازه شه بهره یاب است آفتاب  
از چه هر شام و سحر غری سراب است آفتاب

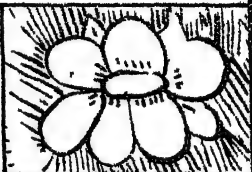


گنبد چارم بود این قصه باب است آفتاب  
بافروغ حسن تو همچون نقاب است آفتاب  
پیکر قدسی تو داز ز ثواب است آفتاب  
همچو مجرم در صف یوم الحساب است آفتاب  
چون ضعیف القلب محتاج کلاب است آفتاب  
مطرب بزم تو ناپید در باب است آفتاب  
چون نقاط صفر متروک اسباب است آفتاب  
از وجود خویشتن اندر عذاب است آفتاب  
گاه از قهر تو اندر اجتناب است آفتاب  
چون نظر باز رخ هر شیخ و شاب است آفتاب  
جوهر سیاه سان در اضطراب است آفتاب

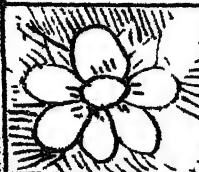
رفت کاخ تو کیوان پند گوید همین  
باضیائی بود تو همچون سها باشد سحاب  
متنب باشد از ان نشیب تو نزد عقول  
نافروز و شعلت تیغ تو در عین حمل  
بسک شد در خدمت عالت صفیر القوس علی  
لوکب تیغ تو میرنج و میفش مشری  
باجبین روشن تو ز دار باب نجوم  
تا که بر چرخ سعادت نیرنجت تو دید  
می نماید گاه بر مهر تو این امر اعتراض  
ز آتش بی اختیار خویش در فصل تموز  
ای که می بینم اندر ظرفه شش طاق دهر

چون ز کهنه عقل تو پرسند که بدیخ چه  
می گساراند در بنم تو کاندردست شان  
شاه باز طبع تو جامی که بندد آشیان  
تا که در مهر چمن رخسار گل یوسف نماست

آفتابست آفتابست آفتابست آفتاب  
کاسه زرین بود چرخ و شرابست آفتاب  
اندر آن جا که ترانه جرج و غرابست آفتاب  
تا که در نیل فلک شکل جبابست آفتاب



یاد آیات تواند دید آیات ظفر  
کز پی خفاش طبعان آفتابست آفتاب

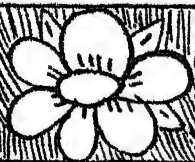


صحن صحرا همه محسود عروس حلب است  
قوت نامیه از لبس بود ابریشم بافت  
سیل محرابست ز بزرگاله به سوی خرچنگ  
نسبت لیل بروی فلک افروز کفار  
به نماید غم شب جام شقایق دایم  
نماک این رفته همان است که میگفتی پیش  
قوت نیر اعظم به نظر آر که باز  
چشمه های که تو دیدی ز طراوت مجوف  
بوفرا س است مکر مرغ گلستان گویا  
بیدمانند تو باز غصون و از بار  
مور بود است نخلی که ز غارت کردن

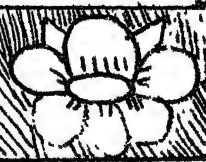
تا باد رنگ حمل شاه کو اکب لب است  
پیکر باغ نمیش به لباس قصب است  
زان ترا دید همه باروز و مناقص لب است  
بهیچو تجاله که بر روی سجاده لب است  
زانچه هر رشمه آن مایه عیش و طرب است  
در مسامات دل از نار حجیم لب است  
رنکش از شعله مانند جوب و لب است  
جوش آکنده و گریار ز ما العنب است  
کش تو این بلاغت همه اند خطب است  
دو حه های که تو گفتی زیبوت خطب است  
باز در صحن چمن اطلس خضر اسلب است

عاشق حور رخ گشته گلستان شایه  
 لیکن از سفاک دم لاله و خونابه گل  
 خواند اندر صفت نرگس در میان سوسن  
 گل چنان روح دهد که دهنه عود خمار  
 سطح گلشن که تو بینی همس پر زرگویا  
 صاحب عصر و غنچه فرو هم از دور  
 صاحب سیف و قلم آنکه به تقدیر قدیر  
 آنکه در معرکه سیاف سمائی خامس  
 که نه تعظیم تو در عالم علویست چسرا  
 خواندم آن مطلع رخساره تر از برق به بار

گرچه این امر میان من و او محتجب است  
 شاید اشک شفق کوشش درون رهباست  
 آنچه در نظم سخن سخن فلک مهتجب است  
 پیش آن رایحه گوئی تو که دو دختب است  
 طبقی بھر شارش مہدی لقب است  
 کز لطف قهروی اندر تن غورشید تب است  
 مالک ملک عجم حافظ دین عرب است  
 حیرت اندوہ تیغش چو زجاج حلب است  
 فلک از منطقه پیش تو بطوق ادب است  
 کز نقش جان عطار دچو سقر ملتب است



بسکه اجداد ترا خلق چو اخلاق رب است  
 از حد و ثلث نسبت فرق قدم یک جباست

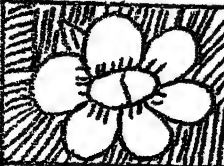


در زبان تو کلم شہد و ذبا بش عیسی  
 دست در پاش تو تا کرد و عاوی سخا  
 قایل بود وجود تو ضروری سبب سب  
 از ثورات کو اکب تنش اندر جرب است  
 خسر و اتیغ شر بار تو برق غضب است

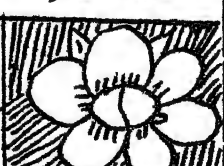
بر زبان تو کلم شہد و ذبا بش عیسی  
 دست در پاش تو تا کرد و عاوی سخا  
 صورت علت غائی بی ارکان جحان  
 محترق گشت مگر چرخ زلف غضبیت  
 بوقیست است اگر خصم تو از فرط سمن

نسبت پیکر رانی تو بود جوهر نرسد  
 شمع فانوس بود بدول غیب آگاهت  
 اسرع الشیء بود مسرع عزم تو چنان  
 داد و در چمن عدل توانغان غراب  
 باهمه سرعت خود نیله گردون دوان  
 دست صنایع قضا ای در ابحار وجود  
 پیلت آن چرخ بروج است که در دیده عقل  
 حوضه بهمت آن گونه عریض است طویل  
 لیک بر میچه کند اصبع اعجازی را  
 شل سیغی کن دزان شعله جواله نوز  
 گرچه این امر بر اعدا شب بروزت ملکا  
 تا درین گنبد فیروزه قمار دمی روز

آنچه در چشم خورشید فلک مکتب است  
 رازهایک با جام فلک محتجب است  
 که برید قمرش دور زحل در عقب است  
 از لب سرخ خوش آهنگ نشیطر است  
 باتک رخس تو چون قطب میرض العصب است  
 از پس بعث تو بیکار ز شغل شغب است  
 هودش عرش و سرش اس و تابش ذنب است  
 که به مانند فلک بر سر طرش صبا است  
 ز اثر خوانی که ز راه حدان بولهب است  
 که به انبوهی اشواک ره دین نقبا است  
 بر شیاطین چه شبهه یورث رنج و تعب است  
 از تصاریف زمان پهلوی رنگی شب است



ابلق دهر و امانه تهر ران تو باد  
 کین چپوش است و به مهینر تواند ادب است



بسان قبله نمایم دل از چربی تاب است  
 اگر چه نقش برودت به طبع غتاب است  
 اگر نه شعله حسن تو فلک تاب است

رواق ابرویت ای یار گرنه محراب است  
 چرا زلزل تو سوزد بگو در دانه من  
 چرا ستاره من به شعاع مهتاب است

بطم خفی شده لب ریز گشت جام حیات  
 میرزاده لب تلخ هجرم اندر کام  
 کند وضوی طهارت ز آب دیده خویش  
 بآب دیده و شرکان من تماش کن  
 نظام دولت و دین آصف سلیمان فر  
 عقول رسته غرغزده نام بحر سخا  
 ز حال جور ناپاک روی خویش که جور  
 چه سان نه خضم تو گردد ز قصر تو فرار  
 بهج حاضرش آورد مطلعی طبعم  
 قریب غلب ضرغام ثور در خواب است مطلع  
 ایاستاره نوالی که شمس نبشش را  
 سرزد که ناز کند جان بوالبشر تا حشر  
 پیام قصر تو از غایت علو و علما  
 کشید چون تو نه یوسف رخی ز چاه عدم  
 برید حکم تو ز انگونه اسرع السیر است  
 بهرم شاه فلک تا بر اصبع ناهید

هنوزم از تم وصل تو دو صبی آب است  
 که برخلاف محبت نه کار احباب است  
 کسی که پیش رخس زابردی تو محراب است  
 که جوش فوج فرج و کنار نیلاب است  
 که خاتم فلکش کم برای القاب است  
 که بذل چون جز لاینفکش در اصلاب است  
 بعهد شاه چو بخت حسود در خواب است  
 که منتع بر آتش قیام سیماست  
 که همچو عقد ثریاش مثل نایاب است  
 بمرغ ارجمان تا ز عدل نوآب است مطلع  
 کف کرامت تو قطعه صطرب است  
 که چون تو آدم ثانیش زیب اعتقاب است  
 هلال گنگره و ککشان چو میزاب است  
 اگر چه در کف هستی همیشه دولاب است  
 که ز آتش حدش جان برقی بی تاب است  
 ز ماه نو پی قانون دهر مضراب است

به محفل تو بود کوک ساز فرخنده و سوز

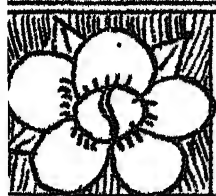


که بر محافل سورت مدا را سباب است

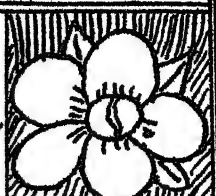
دہم چو در گفت ای آتشین غدار انگشت  
توئی کہ دست خد گریہ فرق بیمار ت  
بار زوی شبستان وصلتت اید دست  
چو ماہ نو بہ نکافت بیاد ابروے تو  
ز چہرہ پاک نما شک سرخ ماور نہ  
بہ پیش افغی زلف تو اور دیر و ن  
بہ ساز با من بیدل کہ تا نخواہم داد  
قبول حکم مطاع ترا ز کاہکشان  
چمن چو قصد کند مشیت کلمہ غضبش  
برائی ذکر جمیالش بہ سجہ شبنم  
جہان کشائی شہنشاہ نظام دولت دین  
ز معجزات تو باشد کہ میدہی تحریک  
خطوط شمعہ نمود مہر را طہنور  
بیاد خلق تو نوشد شہا شراب غسل  
گواہ بذل خود از دوح کر طلب سازے  
ز بسکہ ریخت مضامین خلقت از کلکم

بسوز دم صفت پچہ چارہ انگشت  
مسح را شود از نبض او نگار انگشت  
سراسر ہم چون شمع اشکبار انگشت  
بپا شود پی ایجائی من ہزار انگشت  
چہ کار آیدت ای رشک نو بجا انگشت  
عصائی موسی عمران بہ زینہار انگشت  
ز شاہ بحر کف تیغ آبدار انگشت  
بہ چشم خویش محادث روزگار انگشت  
شود ز برگ گلش کف بنوک فار انگشت  
ز سنبر مابد آید بھر بجاہ انگشت  
کہ ماہ نو بہ گلکش کند تبار انگشت  
بجائی تیغ بہ بگر فتن حصار انگشت  
کہ زہرہ پیش تو تابہ زند تبار انگشت  
اگر مہمد مکہ طفل شیر خوار انگشت  
بجائی گل بدماند ز شاخار انگشت  
شدہ بسان فی قد شیرہ بار انگشت





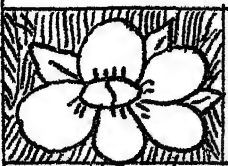
حقیقه تو چنان سبز باد ز آب مراد  
که التهاب ز اکباد حاسدین خیزد



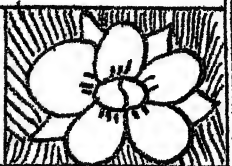
چگونه آئینه داریش آفتاب کند  
مباد آنکه جمال تو لا جواب کند  
نشد که لعل تو دهبوشم از شراب کند  
که غسل وجهه بجائی دمائی ناب کند  
که دست شانه به بیداریش شتاب کند  
که بذل از کف سلطان کامیاب کند  
ز کلیات فلک گر چه انتحاب کند  
که می تواندش اید دست بی نقاب کند  
روا مدار که بی باده ام خراب کند  
به خاوار از لطف حسن تو اضطراب کند  
که وقت بذل کف شاه کامیاب کند  
که آتش غضبش بحر اسراب کند  
نگاه تربیش مالک الرقاب کند  
نتایج همه اصداف را حباب کند  
یقین ز جوهر خود قصد اجتناب کند

مهی که محضر خساره اش حجاب کند  
مرو بجانب بستان که سوسن و گل را  
خردس صبح نو اگر دشمع جمله بسوخت  
کسی ز عارض چون مصحف تو گیر ذفال  
بطره تو دلم نایم است زان ترسم  
کند به عشوه گرمی چشمت از دیاد چنان  
جواب مطلع ابروسته تو نیارد تیر  
تخت نقاب غدارت که برق خرمن چنانست  
لبت که چشمه جان بخش خضر تشنه اوست  
تومی که چنگی افلاک صورت سیاب  
چنان بعشوه گرمی چشم تو کند افراط  
نظام دولت و اقبال آصف جمجاه  
شهنشی که سمعائی سپهر را چون مهر  
اگر به بحر رود از طلا تمش سخنی  
عرض کند بدم تیغ او اگر نظر

سوز که ترک سپهر از برات دشنه او رسیده عدل تو تا مغز از چرخ که ثور بهر بله که شود فتنه مست دست قضا	هلال یکشبه چرخ را قرا ب کند بیک دو گام ز صفر غام عزم خواب کند بنار تیغ تو آن فتنه را کباب کند
---	---

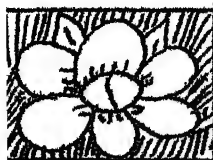


بدرج حاضر او مطلعی نموده به لطم  
دل به بار گشتش قصد بار یاب کند

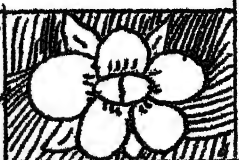


دمی که جوهر ادل ترا خطاب کند و می که طره طرار یار بکشاید ز دل گذشته نگذاشت دلبرم که درمی از ضعف بخم امیدم به بین که قوت یاس و شوق تو بنشین تیر کشندگان ترا گمان غرق نمایند ساکنان زمین منو قافله جاتم از عدم شب گیر چو ناخن تو به بند نقاب گردد بند عرق نشانی آن رشک چشمه خورشید دلا مزین در نو مید کز اعانت غیب نه این لب است که ایند عقود خاطر تو مبارزی که گله زرم دست پیت او	نخست مضمضه از رایق گلاب کند زمانه اکحل حسین و تیار بکشاید فلک بروی من از وصل یار بکشاید بهر طرف که خراجم کنار بکشاید قدم چو رنجه نمائی مرا بکشاید چو دیده ام شره اشکبار بکشاید که تا بکوی تو ای یار بار بکشاید گره زبسته کار بخار بکشاید ستاره ریزی صبح بچار بکشاید مطالبات ترا کردگار بکشاید بناخن شه گردون و قار بکشاید ز چرخ منطقه استوار بکشاید
---	--

به یک اشاره انگشت آنکه احمد وار      دو هفته جرم قمر را حصار بکشد



بموج حاضر او گوهری فرویزم



که زهره از حدش گوشوار بکشد

نظر چو رای تو بر روزگار بکشد  
که قهرت از دل دریا غبار بکشد  
بعین بهمن و دبستان زار بکشد  
ز دیده سر و سحر جو بار بکشد  
هزار نافه چین و تار بکشد  
سوار نار زد دست چار بکشد  
با ستعانت فکر هزار بکشد  
ز شام تا به سحر بار بار بکشد  
ز کارخانه این هفت و چار بکشد  
خطوط شعشع برو هم تار بکشد  
زبان جودی پی زینهار بکشد  
ز شیر فوج گه کار زار بکشد  
قضای دست تو در کار زار بکشد  
ز جرم سابقان ارضی قرار بکشد

تقاب لیل ز روی خنار بکشد  
ز بهی جناب تو ای منظر جلال خدای  
تویی که نفس نباتی برای فرحت تو  
ز رشک رخ تو انجو بیست کاندرباغ  
شهنش که بمفتاح خلق خود تنها  
ز تف شعله شمع تو در حدیقه دهر  
بهر چاه صبا عقده های لایخل  
پی جمال تو بر چرخ دیده ناهید  
اگر نه جهد تو شامل شود علاقه نظم  
ز باب سان کف نهیت ز کاسه نوشید  
هلاس شور شود همچو اشتر قربان  
اگر قلا ده حکم تو ایمطاع زمان  
گلوه های نجوم از تفنگ کاه کشان  
اگر نه فریغ غم تو بر قد عکسی

رسید کار بجای که دوح دولت تو	سپهر سرزده را چون انار بکشد
شما تو آن مه کنعان مصر دلهای	که تجمعات چون نقاب از عذار بکشد
شکافهای مژه خورشید زینجا دار	دین سراچه گوهر نگار بکشد
همیشه تا که ز قرص دایرات عشر	بابل بیت افلاک کار بکشد

ز بهیة توشه شاه چرخ را دایم	به سقف گنبد پارم مدار بکشد
-----------------------------	----------------------------

ای به ملک تو تیغ را منم یاد	وی به معدن ز جود تو بیداد
قدر تو سطح عرش را و اصل	نفس تو شخص عقل را و استاد
در خیال طبیعت شکند	رنگ بر روی خامه بپردازد
ای بر آورد طایران نجوم	سر به شوق زبیه فولاد
ای بکلم تو در هوا تجیل	وی به حلم تو در زمین اوتاد
ای برایت طبایع الارکان	حامل الامر طالع الارشاد
تخت تو چرخ را بود همسنگ	مخبت تو عیش را بود همزاد
ز ابتدا می نتیجه های وجود	مثل تو مادر زمانه نژاد
رفت از خنجر شمر بار ت	دود از دور مان با بر باد
شد نه هدم عرس گیتی را	در حجاب از تو خوب تو داماد
شکر لغات ای کریم طباع	بر زبان ملائک است ادراک

روح را صنع تست در انشا  
 بذل تو بر بقای دایم تو  
 در زمان تو غیر تو انسان  
 میکند دهر در امور ضرور  
 طرف تو شکل دار و می اکثر  
 طوق عبدیت تو هیچ حرام  
 ای بسا عقد های لایخصل  
 خسرو در فضات شمت تو  
 عمر خصم ترا محاسب دهر  
 شکند عدلت از ره انصاف  
 فیض عامت تو آئی نامیرا  
 با جناب تو طعن های حسود  
 کرده ایزد رواق دولت تو  
 جنبش آسمان سر زده را  
 حاسد جاه و دشمن قدرت  
 مهر و ز تو در حدایق دهر

حسب راحه تست در ابعاد  
 هست بر آن قاطع الاخلا د  
 همچو عقداست نوع بی افراد  
 بجهت شیت از تو استقامت  
 می زواید ز قلب فقر سواد  
 زیب گردن بود بجز آزاد  
 که به فکر ت بسا غنچه کشاد  
 کمتر از مردک است جاه قباد  
 جای هر هفته می نقد هفتاد  
 سر خسرو به پیش فرهاد  
 میدهد در حدیقه های جماد  
 آتج از کفر و ابل از الحاد  
 حکم از چرخ هفت ستین بنیاد  
 آستان تو نهضت های مراد  
 سرنگون همچو سر هاشم شاد  
 باد چون سر و از قیود آزاد



بذر تادرد بد به سی غمام



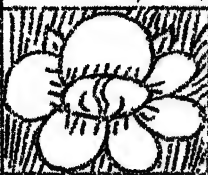
# غنچه تابش گنبد به کوشش باد

دمی که مرده گل نعمت هزار دهد  
 بهار از مد و تا جداره تحت حل  
 به میل مهر زب ز غاله جانب خرچنگ  
 درون بادی سبز چرخ ناتوان  
 به حمرت دوین راز های مخفی را  
 به سودن کف انوس در فضائی چین  
 به صنعت دم خود جان تازه بهج مسج  
 بحال قامت دل چسب غنچین موطن  
 وطن به سخن چین متهمی دهرار کند  
 بی سپاس باله چین خویش بنجاک  
 فسرده تن شود آذر کشب فارسین  
 ز بهیشنی سترین و سترن سبیل  
 بعد لیب نوا سنج دستا و بهار  
 بکام حار مرا جان باغ قطل تلخ  
 ز خار غمزه نویسنه را کند غراب  
 تن مرا که خفیش نموده صدمه دهر

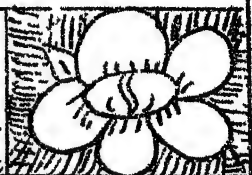
به سبزه شبنم تر و آیدار دهد  
 طلای قلب چین زار را عیار دهد  
 بهر آل لیل سمن در تن خسار دهد  
 بدست باد بهاری سر خسار دهد  
 زمین دفعه از سینه نگار دهد  
 شرار آتش غم غنچه چنار دهد  
 به قالب چینی باد خوشگوار دهد  
 لبان سر و سخی زیب جوی بار دهد  
 شکن ز سطح جبین سنگ آبشار دهد  
 هر آن ثمر که درختش ز شاخسار دهد  
 ز بسکه ریخ دلش حسن لاله زار دهد  
 بمغز دل شده گان بوی زلف یار دهد  
 کتاب گل پی تدریس در کنار دهد  
 با اعتدال هوا شربت انار دهد  
 شراب کهنه چو ساقی گلزار دهد  
 مدطف خویش شفا شاه کام گار دهد

خدا لگان فلک قدر آصف جها  
شهنشبی که کشد گر غبار مو کب او

که دست قدرت او چرخ را قرار دهد  
سبل ز نطقه خود چشم روزگار دهد



چنان کشم خط میخ خطاب او که طعنه



بنان و فلک مرابوسه بار بار دبا

درخت جو دو جا نمک برکت بار دهد  
شیم خلق تو تا عام گشت هر مرغی  
پنی قبول صور جو هر هیوسه را  
به سطح باطن قصر جلالت تو مشیر  
بر زم نقره نمائی اگر جو عد بهار  
بجاست ابلق لیل و خمار دهر اگر  
تک برگ باری قهر تو جان زقنه برد  
پنی و ساده دست بمسند تعظیم  
به حامل فلکی تیغ تو دویسم زند  
سزد که دهر عصائی شبانی انسان  
روان تازه چو عیسی به قالب پی روح  
ز سنگ تفرق نیست لعل یا هرگز  
کباب ساز تو در خوان مهر دار د نقل

فلک عطیه خود را به استار دهد  
بجاست بیضه خود نافه ستار دهد  
قضا به پنجه سمنع تو اققار دهد  
کست گردیت نون را ز سرار دهد  
بسان صاعقه شمشیر تو شرار دهد  
عنان خود بکفت چون تو شهسوار دهد  
طلسم کاری لطف تو گل زهار دهد  
فلک ز اطلس خود بهر افتخار دهد  
به سایل شمری جو دو قطار دهد  
بدست چون تو کایمی شعیب دارد دهد  
به یک دمی لب لعنت هزار بار دهد  
اگر نه دست سخائی تو اعتبار دهد  
شراب دار تو در جام مه عطار دهد

اگر نفاذ حکم تو مستعار و بد  
 زمانه نکالبدش را به نوک دارد بد  
 به رزم تیغ تو یادمی ز ذوالفقار بد  
 زمان زمان سر بد غایه تو به بار بد  
 حدوث را بوجود تو اختصاص دارد بد  
 ز بسکه مطبخ تو دود بی شمار بد  
 که فکر تم چو گفت در آید ار و بد  
 زمانه گوش و صانی به نوک خار بد  
 و بد برای صلاح و بانگسار بد  
 طحییر را به تخته خاک اگر نشا ر بد  
 که خلعت اثرش حی کرد گار د بد  
 حل همیشه به گل تا که نوبهار د بد

سکون بی حرکت دهر را فراگرد  
 کند هر آنکه تجاوز زحق تو بهر گند  
 به بزم جود تو سازد لب اطعام طی  
 اگر چه ریح تو شاخ کهن بود لیکن  
 تویی که دست قدر اندرین زمان شاید  
 سیاه سقف فلک شد چو عارض نگین  
 شبنم شهبانم آن بحر شعر را غواص  
 اگر ز جذرا صم در چمن زخم حرفی  
 ویر چرخ بدستم ز نظم خود هر صبح  
 عجب طبع تو بود که قوت سخنم  
 کتاب صبح ترا برد عاغانا چو خستم  
 همیشه تا که ربابه خزان طلیح چمن



بر بنه باد عدوی تو از لباس حیات  
 گفت سوار مرصع بدو ستار بد



کاک مرا به نحو ریش اختیار کرد  
 ز آن پس ز قهر و مهر تو لیل و نهار کرد  
 هر چند طی مرحله بے شمار کرد

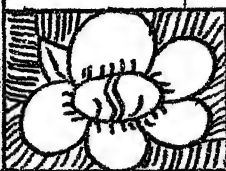
صناع حکمات چو چرخ استوار کرد  
 اول کشید نقش تو بر صفحه وجود  
 بالغ نه شد به منزل کهنه تو بیک چرخ



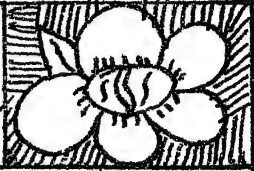
پذیرفت بر دلائی توفیضان العباد  
 بر رعل زمین توسن اقبال ذوالجلال  
 طبع زمین لعل کهر پیر تو شهاب  
 مدنگام کین حرارت قهر تو خسرو  
 اندر یمین خولش کهن مایه که داشت  
 منت خدای را که تلافی بحسن وجهه  
 اسلام در زمان تو مخمور کفر را  
 برد امن محبت تو گردی اگر نشاند  
 هر دو صفقت که نشاند و هر دون  
 اطلاق کرد ایزد بی چون بنوع ناس  
 عقل و هم ناصیه اخطل و جبر  
 هر تاجدار روی خود از در گشت کثافت  
 بی انقلاب نیز اعظم ز راس جدی  
 همت بچار دفتر عنصر اعظم ساخت  
 بوده است الکساب مصابیح رای تو  
 بر وضع خوش قرار پذیرفت روزگار  
 ردی سخن گفت به کین و همین نمود

هر لطفه که در رحم خود مترا کرد  
 ذات ترا به صورت مترا آن سواد  
 هر گوهری که بود به معدن نثار کرد  
 هر قطره که بود به دریا شار کرد  
 گنج روزگار ترا در یار کرد  
 لطف نمود آنچه بهار و زگار کرد  
 بایغ آبدار تو دفع حملا کرد  
 جیب زمانه را غضبت تار تار کرد  
 دست قضا به تیغ توبی برگ و بار کرد  
 تا فرد کاش نه ترا اعتبار کرد  
 از کلک نکته زامی تو نقش و نگار کرد  
 در پیشگاه تو فلکش تا جدا کرد  
 از سعی تو حلیقه رگیتی بهار کرد  
 و همت ز بهمت پرده گردون گذار کرد  
 آن طلعتی که شمس به نصف النهار کرد  
 تا فلک را به سطح گفت بقیه ار کرد  
 خونی و غادلت به صنار و کبار کرد

تا دید شمع بزم ترا دیده‌ام چین بر چین عدل تو آورده در نظر سرواست نیزه تو که این گلشن کبود فی خشت محض بود نه خم کبود چرخ ای از برای خضرت زرع تو ز مهر از اکتساب طلعت خورشید عار کرد آهین ربا به جذبه آهین کسار کرد جوی حیره رابی آن جوی بار کرد کایز به خمر لطف ترا می کار کرد با آب استحاله جرم بخار کرد	
---	--



تابنده باد جوهر تیغ تو تا ابد



کندر حروف دین اشر ذوالفقار کرد

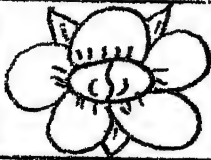
دی گل و بد بچکم تو بر خار روزگار دی مسند تو نقطه پر کار روزگار مانوس طوق حکم تو احرار روزگار حاصل نموده هر دو دیوار روزگار ان سو بود ز گنبد دوار روزگار ضایع شود تیجه افکار روزگار ریزد بجام تشنه بیمار روزگار دو ک فلک به قوت تو تار روزگار بعد از بنای کاخ تو معمار روزگار جایی ریزیر کونه رخسار روزگار	ای گوهر تو مایه اجار روزگار ای قطره تو مرکز ادوار روزگار فالوس شمع بزم تو اجرام آسمان از نفس روح بخش تو سرمایه حیات در ممکنات ذره قصر جلال تو مهر تو تربیت نه نماید اگر دمی لطف تو هر سحر خم کافور صبح را آنی که می تند سحر و شام خسروا موقوف کرد صنعت تعمیر خویشتن در کار میکند کف صباغ عدل تو
--	--

میکرد و دشش قوت و ترا که ام خیال  
 بر بسته پشت خویش نمدین اطلسی  
 یا کعبه بود که به طوف حیریم او  
 فریاد کرد جوهر معلول اولسم  
 گردد بگردش و عالم محیط چرخ  
 در عهد امن محمد تو اجزای کاینات  
 بس خار نقشه را که نماداده بود چرخ  
 روشن به طبع روی تو مصباح اختران  
 از بس که خون خویش خورد در زمان تو  
 یا بدنبو به لطف تو اشجار گلستان  
 گر از سموم قهر تو تنفس بدهر  
 آن قلب پر غل که ز سموی مجروحش  
 همچون طلائی ناسره هنگام افتحان  
 هنگام گیر و دار تو در می برد بوام  
 جمیع آید از تو گرچه محال است فی التل  
 حوری کند به شوق لقاء تو سربون  
 دست قضا کشید به رویش به نقش کون

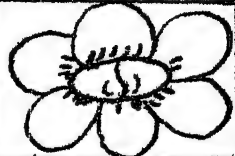
گزیده چیت این همه رفتار روزگار  
 دایم دو دجلو گهر رهوار روزگار  
 می بگذر و لیالی انهار روزگار  
 کس محجب ز علم تو اسرار روزگار  
 چون ذات اوست مرکز ادوار روزگار  
 در خواب غیر طالع بیدار روزگار  
 عدل تو دور کرد ز گلزار روزگار  
 اندک به پیش جود تو بسیار روزگار  
 نیلی شده است پیکر عیار روزگار  
 چند دوکان به خلق تو عطار روزگار  
 یکسان شود صحاری و ابجار روزگار  
 آید بزرگری تو در دار روزگار  
 رویش سیاه باد به معیار روزگار  
 یا قوت زرد رنگ ز رخسار روزگار  
 اجزای اتصالی ناقار روزگار  
 از خرفه های قصر طلا کار روزگار  
 نگرفت تا بخدمت اقرار روزگار

پرمی کند قواسے بناتی گھہ بھار  
امن تو کرد گردن بیچارگان خلاص  
بس روئے علم را که نھان کرده بود دھر  
این طرفہ ترکہ می برد ای خسروئے عجم  
دنیا چگونہ جان برد از پنجہ فساد  
حکمت دیدہ به عنصر اول نہ گزینیب  
ہر چند روزگار بہ ممکن دیدہ فنا  
تا بال و پر کشادہ عقاب خدنگ تو

مھر تو بجائے روح در از ہار روزگار  
از حلقہ ہست طرہ طرار روزگار  
طبع تو بر کشید ز استار روزگار  
دین عرب بہ تیغ تو زمار روزگار  
حفظ تو گر شود نہ نگھدار روزگار  
آتش زند زمانہ بہ طومار روزگار  
لیکن حکم واجب دادار روزگار  
بدیکار کشت غلب و منتقار روزگار



بادان چنان بقاسے جنابت کہ بر شود  
تازے رچیل عمر تو اعمار روزگار



بام داد آن کہ مھر عالم گیر  
شخص چرخ وسیع دامان را  
از پی حفظ خود ز صد شمس  
بر دینمای تلج دار جمل  
اندر آن صبح من ز معقولات  
بر زبانش گھہ از ہیولی حرف  
گاہ اندر ثبوت جوہر فرد

شمت از لاج دھر روغن قیر  
پنجہ صبح شد کہ بیان گیر  
زہرہ بگرفت حوت و جوزا تیر  
دانہ ہست گھر ز درجک پیر  
می نمودم بہ عقل کل تقریر  
بر قلامش گھہ از صور تصویر  
می نمودم زہر منط تفسیر

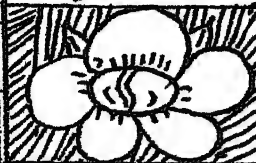
در تعلم من ارض تفیده  
 سختم از جواهر و اعراض  
 گفتمش کنه نظام موجودات  
 این که گویند بین دو حرکات  
 خردلی گردد به سوے سما  
 چون شود انتعاشی شان با هم  
 بنمائی اگر ثبوت سکون  
 نکنی گر سکون را اثبات  
 ناگهان در چنین اصول و فروع  
 ماه در سیر و مشتری به لقّا  
 ایستادم ز بهتیش لرزان  
 کرده عظم ز آشایان پرداز  
 چون مرادید خالیف و ترسان  
 کی نم چشمه مضاحت تو  
 مرده بادت که از عنایت حق  
 خوانده شاه مغظمه در بار  
 گفتمش من تھی کف و در بزم

ق

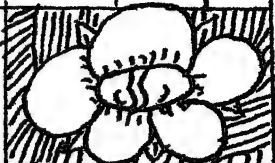
او به تسلیم من جواب بر مطیر  
 نظرم در کواکب و تاثیر  
 شبهه در دلم بود جاگیر  
 نه بود غیر یک سکون گزیر  
 بوقیسی اگر در آید زیر  
 چه بود حال این صغیر و کبیر  
 چون کشد بار کوه بذر صغیر  
 میشود ضبط کلتی تو کبیر  
 آدم پیش خدمتی زو زیر  
 مهر در چهره تیر در تقریر  
 گو سپیدی چو در مقابل شیر  
 مانده رنگم به زعفران و زریں  
 هم چو گل بانگ مرغ کرد صغیر  
 شسته رنگ از قصیده طہیر  
 شد دگر بار یادرت تقدیر  
 آن بھایون فرد فرشته نظیر  
 آخرا ز پیش کش بود نه گزیر

گفت شعری نمایدش نظم  
گفت قدر سخن بدحت او  
در صفا خم چو این نوادر داد  
آن و فاسیرت و صفا تخمیر

گفت شعری نمایدش نظم  
گفت قدر سخن بدحت او  
در صفا خم چو این نوادر داد  
آن و فاسیرت و صفا تخمیر



طبع آورد مطلبی فی الحال  
جان فزاتر به تشنه زاب غیذر

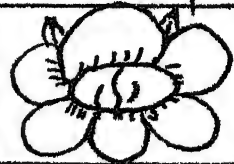


بازوت راز پنجبه تقدیر  
مرغزاری و اختران پنجبه  
حمرت خون با سفیدی شیر  
شکل کا دوس را به چرخ اسیر  
می کند جذب رازهای ضمیر  
مایه قهر تو نموده حمیه  
گشته به ضیغم سپهر دلیر  
برده از تاج دار چرخ سیر  
نطق احکام بنجم رالقبیر  
نفس آتاره را کند زنجیر  
رنگ بی جاده را بدلقیر  
نخی تو باده را نماید شیر

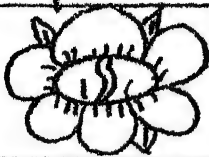
کے کند کاہن فلک تعبیر  
از بئی فرحت تو صحن سپهر  
کرده حکمت بدل برای جنین  
نیش رح تو میکند غزال  
ردغن آساحرات طبعیت  
در تنوہ فلک فطیر قمر  
ای به عدل تو گاد قربانی  
وی به شخص تو نوع انسانی  
رایت اجرام نور را مصقال  
حکمت از سلاسل انفاس  
ہدیت در معادن ابجاس  
امر تو سادہ را کند بہ کار

از تسکین مهر تو خفقان  
و ز تحاریک قهر تو یرقان  
در امان تو غیر رخصت تو  
در زمان تو غیر صورت تو  
تا کند صاف پنجه طبّاح

اختلاجی بنیدد به ضمیر  
اتقباضی نمی کند به زیر  
نکند سیر آسمان پنجه  
نکشد حسن مشترک تصویر  
کف روغن به آله کفگیر



زینت خوان نعمت تو بوند  
نیرین فلک چو نان و پنیر

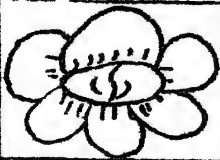


و می که آمد ز درم آن بت ناهید غدار  
بهر نظاره حسن بخش از غایت شوق  
خسته غمزه بی در پی آورد و فرنگ  
نشسته جرعه لعل لب او آب بقا  
جان ده از عارض هم چون گل او مرغ چمن  
زابر دیش همچو مه تو همه گیتی محلو بس  
خار خار هوس و صلیت آن غیرت گل  
گشته از حسن قدش سر دروان پاد در گل  
از کف دست خوابسته آن پنجه نوز  
دید که بر نقشش راهمه جان با مفتون

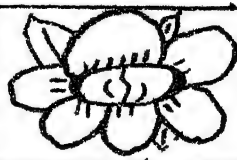
بدرون شعله بار دبه بیرون مهره مار  
روز و شب صورت من چشم کو اکیسار  
لبه طره خم در خم او چین و تار  
واله ردق رنگ رخ او باغ و بهار  
خون خور از رایحه سبیل او مشک تار  
بچه نرگس ز نگاهش همه عالم بیمار  
داده بر چرخ چهارم به سیجا آزار  
رفته از فقه اش کبک در می در کھسار  
صورت برق جعد آتش حسرت ز چار  
مرکز حال لبش راهمه دها پر کار

مهری سوخت به مجمر ز کواکب اسپند  
 مست مدبوش ز خود رفت به چانه ناز  
 جنگ فرضی بزخم تا که به گنجینه وصل  
 گفتم اسی غالیه موصلح تا عریده چسند  
 شاه فرخنده علم خسرو لبسته سیتم  
 آصف بیستم خادم و ناصر میرنج چشم  
 سینه اش محزون انوار و لبش در جگر  
 آن که بند رکبت حفظ جهان حافظ او  
 خارج از دانسته نقش به عجب نقصان  
 داخل عنصر پاکش همه دمی و اطعام

چشم زخمش زسد تا ز عیون اغیار  
 بکفی باده بجام و بدگر موسیقار  
 دیده بکشد و برویم به نگاه خون خوار  
 ور نه ناالم ز تو در پیش نشین شاه کبار  
 آنکه در یوزه کند چرخ ز قدرش مقدار  
 که کند نخی وی از آب عنب دفع حمار  
 فخرش برق شرر بار و کفش ابرجاء  
 پنجه بهمن و دی در رنسد تا گلزار  
 هم چو تاریکی لیل از رخ رخشان بخار  
 هم چو در جرم شب افروز کواکب انوار



مطلعی تازه کنم طرح که از طلعت او  
 خامه سوزد بکف تیر سپهر دوزار



چرخ را می فتد از رفعت قدرت دستار  
 هر سحرگاه کند نفس تو اخذ اسرار  
 ز خالص به معاون در مکنون به بحار  
 از چه در قصر چهارم شده مستور ستار  
 داده بار رفعت حکم تو قدر دست ستار

ای لای فلک بر سر بزم تو نشار  
 از پی تیشیت دهر ز لوح محفوظ  
 از پی بخشش وجود تو در اید بوجود  
 منفعل خسر و گردون اگر از راسی تو نیست  
 عهد بر بسته ز طبیعت راسی تو قضا



بر زبان برده فلک نام تو تابی عظمت  
 به گم مهر که در بوته مغفرت خصم  
 چشم انجم بود این که بر آماج فلک  
 چرخ با سرع دین تو بود بے حرکت  
 سرگران شدند همه گفته قدرت چه عجب  
 می باید به زمان چون حجر مقاطیس  
 یافت در لطن صدف پیچ خین خلعت کون  
 پرده چشم ملک زیر کف پائی تو فرش  
 بهجو تم می به تھ طوق عبودیت تست  
 در زمان تو شهادت مصمانی کبک  
 همه ممنون نالت چه وضع و چه شریف  
 سعی از دفع تعاقب ز قضا دار بکند  
 آنکه گردد متجاوز ز رقت یکسر مو  
 ملک تو پیکر شعبان و دوات شط نیل  
 تا بود جانب ماضی نه حسابی به ازل  
 تا بود در تھ این گنبد خضر است سپهر

سحر از کاکشان کرده بے استغفار  
 آب از صدمه گزرت چون خاس از تنکار  
 تیر نیست که بنفشه ز تو تا سو فار  
 عقل با جودت طبع تو بود بے مقدار  
 که تو اکسیر و شایان دگر هم چه عیار  
 آهین قلب عدو تیغ تواند پیکار  
 از پی زینت دیهیم تو در شهسوار  
 دانش پیر فلک بخت جو انت رایار  
 گر چه خالی است ازین بار رقاب احوار  
 باز از غایت قسطیم بر در منقار  
 همه مفتون جمالت چه صفار و چه کبار  
 عارض محرم نماید تھ زلف شب تار  
 کشدش مفتی تقدیر چه منظور بدار  
 بھر فرعون نشان دست تو بیضا اظهار  
 تا بدران بود جانب آیند شمار  
 نور اطلع بشر راغب و هارب از نار

صد رخصتم تو بودی سقر آتش زار

لباس نیل چرا کرمی اسی فلک در بر  
چرا پر آبله شد سینه تو هم چو صدف  
شراره ریز شهاب است چون دروئه تو  
کدام تیر کنیشش نموده تن غریبال  
چرا همی کشی از تیره ابر پرده بر و  
چرا کباب کنی دل بر آتش خورشید  
زداو کیست بدست تو صبح گه مشعل  
چرا زرع کنی ناله هم چو مظلومان  
ز سوز غم همه پر داغ گشت پیکر تو  
حایل است ترا چون ز منطقه ای چرخ  
چرا به شام چو آفت رسیده مظلوم  
چنین که حال پریشان نموده بر خویش  
شمیم حجه دین علیم علم یقین  
گل حلیقه محبت شمع روز حبه را  
چرا شود ز بیان شبا عشقش فولاد

چرا ز دیده دهمی خون چو لاله احمد  
چرا دو ابر بود هم چو آسیات بس  
ز کهکشان است چرا آستین بدیده تر  
کدام غم که ز بارش خمیده گشت کمر  
چرا همی کشی از گرد باد خاک بس  
چرا به سینه غلای ز ماه تو خنجر  
ز خون کیست جبین تو شام گه احمد  
چرا ز ابر فشان سر شک خون در بر  
نه از کواکب رخشان است برنت گوهر  
چرا معدل رورت دوساخته پیکر  
چرا عمامه خورشید را زنی از سر  
که آب در صدف از خجلش شود گوهر  
قتیل معرکه کین شهید تشنه جگر  
ملی قرابه قدرت انیس خیر بشر  
چرا شود ز نشان عنایتش عنبر

بدرج حاضر و مطلق کنسم تر قیم

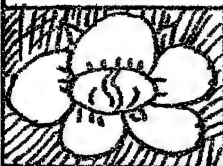
که عرق آب شود از جال تش گوهر

ایا به طرمت از معدن و بحار اگیر  
بنای عهد تو حکم ترا ز زمین و زمان  
غبار لغل تو قندیل چرخ را مصباح  
قلم ز تیغ تو گردوده شود به مثل  
رکاب رخس ترا قطب پیخود و مبهوت  
توان نیافت درین شیشه خانه امکان  
سر تو مخزن عقل و دل تو معدن جود  
رسد ز غم تو هر دقت باد را اعجال  
مثل زدم به فلک بام عزد و جاه ترا  
بخشم دادند عقل اولم فی الحال  
هنوز بر تو محقق نشد که غر با لے  
مهیوط را نه بود تا قیام گردون راه  
دل تو شمع شبستان و دهر پروانه  
شود نه بهضم شتر مرغ چرخ تا دم صور  
بطا هری تو ملتبس بکسوت انسان  
برد تعدد و فضل تو کمیت ز نجوم

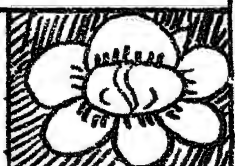
ویا به مرتبت از جوهر و عیش و بزم  
نفاذ حکم تو مشرع ترا از قضا و قدر  
فروغ لعل تو مندی ل عرش را زیور  
سیر بریده دبد تا به حشر جائے شمر  
عنان خنگ ترا برق داله و مضطر  
بجز ضمیر تو آئینه غیوب نظر  
لب تو حق لعل و کف تو ابر سطر  
بود ز علم تو هر جائے خاک را عنفر  
باستواری این کهنه گبندا خضر  
که لے بر می شده از فکر و ذکر علم و خبر  
مشابهت نه پذیرد به سدا سکندر  
بگو کبی که ز خاک رهت شود افسر  
رخ تو محمد درخشان و صیغ نیلوفر  
به سحر و آتش قهر تو گر خوردا خگر  
چو عقل پاک که گیر و تمثلی به بشر  
دبد علالت لطف تو کیفیت به شکر

دم حمایت و حفظ تو نگردد هرگز  
 شمیم زلف ترا ز بل غنبر سارا  
 سعادت ابدی در خمیر تو مدغم  
 صفائی بزم تو مانند سطح فردوس  
 حکایتیست بدست سخاوت تو سیاح  
 به بسته سرعت فکر تو چرخ راز قمار  
 نعم عطائی تو شامل به الفس افاق  
 دهنه اصل بجز امر تو نمودند وع  
 دل محب تو باشد به التذاذ نعیم

ز شاه باز اجل تار عنکبوت نظر  
 نسیم خلق ترا خون نافه زد و نثر  
 غایت ازلی در ضمیر تو مضمر  
 فضائی زرم تو مانند صفحه محشر  
 شفاعتست به نخل شهادت تو ثمر  
 شکسته رفعت قدر تو عقل را شهپر  
 کف سخائی تو داصل به اطول داقصر  
 کند نه طبع بجز حکم تو حد و ثصور  
 تن عدوی تو سوزد به التهاب سقر



همیشه تا که حریص است قلب مومن پاک  
 به شربت یل نسیم و جرعه کوثر



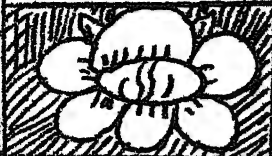
می پرد رنگ ز رخسار جماد تصویر  
 آنچه گویند که تو ماه تمامی هر گز  
 زان که تو نور می و او کاس نبات چو چراغ  
 تاز سیر سفرش دست دهد داد و دهی  
 چون توان داشت ازین چشم امید یک خوش  
 بر سما هم نه بود خاطر آرزو ز رنج

لبس که زین جعبه پرفتخه همی بار و تیر  
 این سخن را نه توان کرد بدعت تقریر  
 زانکه تو شاه می و او حایل حکمت چو وزیر  
 می کنند ناله جان گاه زهر دل شب گیر  
 کرد لوده یخ خوشتن از روغن قیر  
 ماه را بین که محاشس بپایان کرد ز ریر

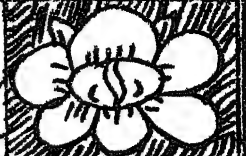
ایر با آن همه رفعت که بود در سر او  
گوهریم که فزون است از قیمت قدرش  
بسکه تر سیده دل از قید خزان بلبل را  
نغمه سویمندار که مرغان چمن و  
مانده جز نام نه از خوشه خضرائی فلک  
از حیوانات بود کف مسیزان خالی  
نوثر لاغر شده از ترس چو گاو و قربان  
حوت تفسیده چو مرغابی بی آب تموز  
حسن باکوبی ناهید شد از دست کنون  
قلب را بی حرکت ساخته تن سکه خوف  
ماتم قمری از ان کسوت خاکستریش  
خال خالی که به طادوس بود صحن بدان  
هان فریبش نه خورشی می دل غافل که بود  
جای امنی نه بود در تخته این کهنه رباط  
نی آئی این حرف غلط بود که سرزد ز قلم  
فخر آن لبس به سلیمان که کشد با صد بخت  
ضامن خلق باز اوراق و شفیع ثامن

برق جز خرمین آن سوخته بنود جاگیر  
می کشد مثقب دل لخت تنش را دتیر  
می نماید به نظر موج هواست زنجیر  
می کنند از نفس جان بر صیاد صیفر  
تیر دندانی جدی و حملش کرده عصیر  
در بقولات کند مریع کیوان تقصیر  
که مباد اشودش پنجه ضیغم جان گیر  
دلو بارتبه چو مشکینه سقاس اجیر  
گشته غلیظال مه نو قدمش را زنجیر  
مهر را ریشه باعنا شده چون گردن پیر  
بنظر آرد مشود بر پی شج و تفسیر  
داغ داغ است تنش از دید این پرتزویر  
در کفش گندم هنوز و در بار شعیب  
جز در دولت سلطان سلیمان توقیر  
گو سلیمان و کجایان بعلام قدیر  
دانه از خرمین جا بهش صفت مور خفیر  
وارث علم بهراث و حکیم تقدیر

علی موسی جعفر که مداد قلمش صورت سرمد دید دیده جان را تنویر



خواهم از طبع گهر سنج کشم مطلع تو  
که زند بر شرفش روح عطار دیکبیر



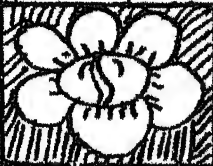
ای به بوی تو لبساتین جهان را نظیر  
هم چون ثعبان جسد از باطن افلام شرار  
نیزه خار بکیم تو دبدب دسته گل  
گرنه ز اجسام بدنی ذات شریفه مقصود  
بر وجودت نه بود هیچ عدم را تقدیم  
در رکابت ترا کم چه وضع و چه شریف  
چرخ پر زور و قوی مهیكل و محکم بنیاد  
به قصاصی که بود لازمه هر سر مغرور  
علم تو حاضر و محض و همه کن فی کون  
در نیار دبه حضور تو دبیر افلاک  
نظر فیض تو جایی که کند زرمس قلب  
چون در آید به سخا دست لالی بارت  
ای به انوار تو اجرام کوکب را نور  
ای با سمای شریف تو ملک را ایمان

ق

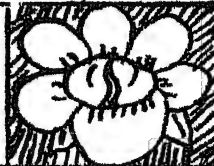
لوی زردی تو مصیبت سحر سما را تنویر  
عیوض تیغ اگر نامه نمانی تحریر  
شجر پید ز لطف تو بر آر داغ خیر  
در میولانه شدی صورت جسمی جاگیر  
در نوالت نه بود هیچ کرم را تاخیر  
در حسابت مساوی چه قلیل و چه کثیر  
برد در حکم تو شاید سر موسی تقصیر  
ساخت از مورچه پیر پهنش را تقدیر  
تیغ تو فاتح و مفتوح همه تاج و سیر  
علم عقل نخستین بزبان بی تصغیر  
کمتر انجا بود از خاک لیمان اکیر  
برق چشمک زند از چشم زنیسان مطیر  
دی به احکام تو اجسام عناصر را صیر  
دی به آرامی ز دین فلک را تدبیر

صورت خمسه حیران بمیان ندویر  
به نهیب تو کند عدل فتن را بخدیر  
تا در اوراق بود نقش در اقلام صیر  
باد تن خشک دل آزار تو چون نقش حیر

گشته از صنع تو مبہوت عقولات عشر  
ہم شیم تو دہ خاک چمن را تر و سح  
تا بہ ابحار بود ما و در اصداف درو  
باد سیراب ہوا خواہ تو از آب گھر



موسوی گوش پر اشعار تو دارند مدام  
عرفی و انوری و سعدی و سلمان و ظہیر



شعلہ می بار در آہم بسکہ اندر پھر یار  
بر بساط خاک می بنمایم عنصر حصار  
آب اشکم خاک را گل ساختہ بی روی یار  
طرفہ نار عشق تو تا بد جو گردم اشکار  
آب جامت گل کشید از خاک بے فصل چاک  
ای جو باد صبح روزی ساز بر خاک گذار  
گرد باد آسار بد خاکم بھر جا روزگار  
بر کشد از باد و خاک آتش ہستی دمار  
باد مھرش در صدف پرورہ در آبدار  
نی ز خاک و باد و آب آتش بے اعتبار  
کر نہ گشتی زامنہ جیش چون تو فردی ننگار

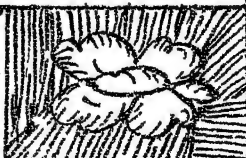
باد و آب و خاک شد مانند آتش لاله زار  
آب چشم و باد آہ و آتش دل روز و شب  
گشتہ در عالم ز باد سرد من آتش عزیز  
خاک را صند است باد و آب آتش را مزیل  
باد زلفت لعل را بنمود یا قوت کبود  
آتش ہجر تو نمیشند بجز آب وصال  
ای لطیف از آب آتش بھر تو بعد از فنا  
ور نہ ناالم از تو در بارش کہ آب تیغ او  
آتش قھرش کشیدہ خاک از دریا برف  
ای سر شہ پیکر قدست زرد در خم نور  
آب و خاک و باد و آتش کے گرفتہ قہر ج

مسجل گنبد گل باد آتش پیش او  
آب جو دو باد بدل و آتش تیغ ترا  
در صباخ آرد چو صیبت رزم تو منع هوا  
آتش اقبال دباود و تو بیسند اگر  
منقر باد از خلق تو خوش بود چون آب گل  
خاک پایت را بر دگر باد سومی عاشقان  
ز التهاب شعله اش یکسان بود نزدیک عقل  
چون شود آن خاک پایت آبروی ترک چرخ  
خاک ستم باد پایت را اگر بیسند عدد  
ای به خمرت میکند اخلاط از جسم عدد  
تا نماید جذب خاک خشک آب مطر را

آب و خاک گلشن او کوثر و مشک تتار  
خاک نتواند که بر تابد با با سلم و قار  
خاک هم چون زن کشد از آب بر آتش خار  
ابر بد بد خاک را چون آب در شا بهوار  
جسم خاک از خمر تو آتش دهد هم چون چنار  
جایی آب آتش چکر از دیده در جیب کمار  
ترو خشک آب خاک باد و آتش در شمار  
آتش تنیعت بر زم از باد نصرت به قرار  
آتش کنش بل گرد و آب اضطراب  
سومی باد و آب و خاک و آتش غلش قرار  
تا بر آرد شعله باد گرم از آتش هزار



آب امید عدویت خشک باد از باد یاس  
خاک خصمت را به سوز و آتش دوزخ شرار



سلطان زنگ تاخت بر این نیلگون حصا  
سطح زمین چو عارض عذری شد از بجار  
تا که در آمد از دم آن مست و بی قرار  
چشمی فتنه های جهان را بر و مدار

چون سقف لا جو رد فلک شد گهر نگار  
روی سپهر سینه و امق شد از نجوم  
من کرده جابه بستر خود هم چو می بجام  
زلفی و دام های بلا را در و معتر



روئی و ماه را کلف رشک بر چین  
 برخاستم ز چای و قندم پیاسه او  
 از فرط التفات سوال نمود و گفت  
 شد عرصه بعید که بودی ز ما هجران  
 گفتم که در فراق تو عالم بود عیان  
 الاکن سپاس ایندیه چون که وصل تو  
 گفته که نکست بودار در دلت بگو  
 القصه بعد طی طریق نیاز و نیاز  
 فرمود کیست آن بت محرومی سیم ساق  
 در حلقه که صدر بود آن جمیل روی  
 زرمید بد ز صورت خود تا دم صبح  
 با آنکه ثبت دفتر معشوق نام دوست  
 گفتم که تو غلط کنی شعله رو اگر  
 باز میگفت کیست مران برق طلعتی  
 تالید به صوت و عدا از و تا جدار روم  
 خند در زبان چو در بگشاید رخ تهنه نقاب  
 در کرد روی خود بدرون صدف نهان

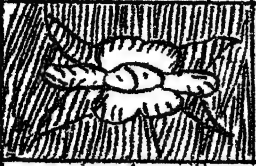
بوی و مشک را دل خون خورده در تار  
 دل بر خاده در طبق کفیه نثار  
 کای روز تو چو نجات لیسان سیاه و تار  
 چون بگذرد بکوی تو ناساز روزگار  
 از حمرت سر رشک تر و صفت عذار  
 بار درگز و دوز آئینه ام غبار  
 گفتم که به بود ز لببت در شا هو ا ر  
 چون خوانده شد ز هر دو طرف شعر ابدار  
 کانش جعد ز پیکر او صورت چنار  
 یکسان بود ز هر طرفش چشم اعتبار  
 پر می کند ز گوهر تر تا سحر کنار  
 سوز و لبان عاشق بیچاره بار بار  
 گویا است شمع محفل دستور نامدار  
 خود بهیقرار و جمله جهان را از دقرار  
 گردید به شکل ابراز و شاه زنگ بار  
 سوز و جهان چو بر فکند برقع از عذار  
 نادید در گوش گهر های آبدار

گفتم که نیست حاصل مصداق این مثال  
آن جامع العلوم که هم چو ملائکه  
آن معجز البیان که به پیش کلام او  
روین تنی که در دم هیجانیب او

جز تیغ آبدار شهنشاہ حق گداز  
بوسد کف کرامت او عقل بار بار  
شبنم صفت چکد عرق شرم از بصر  
بهرام را کند چو مه فونخیف و زار



خواندم به بارگاه دمی این مطلعی بلند  
کش عنایب باغ زر گل کند شمار



ای بانع الوجودیچ و تور و زگار  
ای خاک را از نسبت علم تو احترام  
خلق تو مایه نیست که بهنگام امتحان  
از قوت قفسانه شود نقش پرچگون  
از مهر تو مدگل اصباح بر سما  
جای که قدرت تو کند جلوه ظهور  
ای صفدری که در دم هیجانیب تو  
خالی که ذکر لنگر حلت بود بران  
گر عکس بذل خلق تو اقتد بوجش و طیر  
آن بر دید چو بطن صدف گوهر سپین  
از حکم مای صنع تو بود است اینکه شد

دی متمتع نظیر و عدلیت چو کردگار  
دی باد را به سایه حکم تو افتخار  
با انگبین بدل به نماید لعاب یار  
بر دامن تو تا نزد نقش افتقار  
وز قهر تو بود دل احجار بر شرار  
رعارض قدر شکنند رنگ اعتبار  
بهرام را کند چو مه فونخیف و زار  
ای موسوی نه زلزله در وی کند گذار  
ای اصل نفس پاک ترا فرع روزگار  
وان در دید چو آهو چین نافه شمار  
جلی لیل بار و راز لطف به محار

مصنوع حکمت تو قنادیل پنج و دو  
 آئینه وار تیغ شمر ریز تو حجبیم  
 هر صبح خلق تو به صبا می دهد شمسیم  
 و می بود در ثوابت و سیاره ام خیال  
 در پیش گاه شعله بر جیس غیب دان  
 گفتم که نیست چرخ مگر کهنه منقلی  
 با کلم نمود چه هر عاشق لطف خویش  
 زان بیشتر که پیشه نماید بجان کنی  
 تا در شکاف دشنه سلطان قلب او  
 ارواح را به حکم تو زان به ان اتصال  
 تشریف کبر پائی ترا هیچ پاک نیست  
 شیرنگ دهر را به ید عزم تو عنان  
 تو شد شراب جود تو گر باغ جرعه  
 تا به بساط عرض کهن گنبد سما

محتاج به تو تو مصباح هشت و چهار  
 سوگند خوار دست در پیر تو بچار  
 هر ماه جود تو به فلک میدهد سوار  
 و ز ماه تا زحل نظرم می نمود کار  
 در دیده گاه لعل بهرام تیغ وار  
 ما توده که ما که بیرون دهم شرار  
 کای بی خبر ز کهنه صناعات روزگار  
 این کوزه پشت دون نه چنین بود خوار  
 این خشک ریشه ما دید از باطن نگار  
 اعراض را به امر تو را به ام افتقار  
 گو بگسلد را طلس افلاک بود و تار  
 بجای چرخ را بکف حرم تو مھار  
 حادث شود در رعیوض دانه در انار  
 مافوق دست است ید حکم کردگار



از حکم کردگار بود دست تو قوی  
 بر تخت و تاج و ملک و نگین قلعه حصا



وے بار ترا سپهر بدور

لے رائے ترا عقول چاکر

بانسبت کبریاے ذات  
 ماند ز قضاے آسمانی  
 بجرام ز میبت تو هر روز  
 بریاد تو در مذاق اطفال  
 هم از تو وجود چار ارکان  
 امی وقت خلافت تو هیولا  
 شیر از تو به مرغزار بالا  
 لبس تیغ تو صدر کهنه بدرید  
 چون ساقی خمردین توئی رب  
 اے مفقر وجود تو دهر  
 بالموء فکر تو خورشید  
 سازد پئے خدمت تو تقدیر  
 اگر نظم جهان شود پریشان ق  
 از بجر حد و ث نقش تجدید  
 شاید پئے این سپهر گردان  
 از خلق تو غنچه میدهد بجای  
 اگر ثقف کنی رطوبت از قهر

انجم به فلک سپند و نجم  
 کش حلقه حکم تو کشدر  
 از صبح کشد به فرق چادر  
 خورشید چکد ز ثدی مادر  
 هم از تو نمود هفت اختر  
 کرد ز صور مدام بے بر  
 چون اشتر عید زین خنجر  
 تسمیه تست زان به حیدر  
 محصر تو نمود مزد کوثر  
 اعراض چو برد بود جوهر  
 چون محره بود درون ششدر  
 در لطن حدت جنین گوهر  
 با تار ز بهم عقود اختر  
 سازی تو اشاره سوی قنبر  
 امی رایت تو بجای محو  
 وز بذل تو شاخ می دهد بر  
 آئینه شود تن سکندر

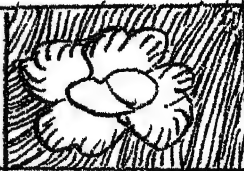
<p>سیرش ز قمر شود فنون تر از دایره افق کدر در قبضه قدرت تو خنجر انسانه تو به فتح خنجر بر دوشش کند لحاف آذر در راه تو جبریل شهر لیل است بخار را برابر</p>	<p>بر قطب نمی چو چشم تحریک هر صبح پے طواف تو مهر هر قوس دو ابروی سماوی در قلعه چرخ بر زبان ما در بادیه حفاظت برف مفروش کند چو عکس خورشید تا بر خط استوا سے ارضی</p>
 <p>بدخواه تو تیر باد چون شب چون روز محبت تو متور</p>	
<p>نگاشت کلک قضا پر ضمیمه آیه نور چو جان تازه در آید به قالب رنجور بیچ رشتہ خاطر درین سرای غرور که کمی ز سیب پر آسید به شود رنجور به خون ناب شود استحاله انگور ز بس حرارت غم کرده با طغش محذور که راست گوش گل و چشم ز گشش پے نور بکاسه سر حرم خون قیصر و نغفور</p>	<p>سپیده دم که ز دم ساغر شراب ظهور رسیده ز مرمره قدس در صفاخ دل بود چو سست ترا از تار عنکبوت جیبان امید داشته دل را ازین حدیث مدار انارکش همه تن چاک چاک کنر لک غم به بین که آتش حستہ جعد ز نبض چنار ظلم پذیر حواس است تا ز صرصر قهر بجائی ساغر و بادیه است اندرین محفل</p>

به طبع لاله چنان احتراق جاگیر است  
 سیاه پوش بود سنبش چو مطلوبان  
 بجای نغمه بلبل بود صدای غراب  
 بجای خود نه سمن باشد و نه سرینش  
 شد آن که جلوه طایوس بود زینت باغ  
 ربودن رهن دمی لوله پیچ غنچه تمام  
 نماده در عیوض شاخ سبزوی بگه  
 فزوب لقمه پر زرم اولش نه خوری  
 مشو سرفته ز نجیبیل این معجون  
 اگر به بزم طرب دف شوی خوری لطات  
 وحید عهد شود کمال خود که شوی  
 مشوران قنایند شطرشب و روز  
 مباش غره طاعات خود که با همه زهد  
 به فرجی تن خود منازکین چو بان  
 چه گفت گفت که ای کاینات را منفر  
 بیایا که بجا ریست بے خزان دایم  
 شهنشبی که کند سلج دست قدرت

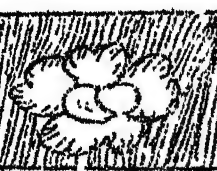
که شسته می نه شود داغش از مرورد هور  
 گلش ز خار خورد دشته های نا محصور  
 بجز طرف که سمائی تو در رسد تا دور  
 خزان به صحن چمن تا دید نقشه صور  
 کون بجز طرفش بوم می نماید شور  
 به طیلان قارفت اطلس و سیف و ر  
 تو بچنان مترصد به ظل ز حرور  
 که رنج نیش پس از نوش می دید زنیور  
 که غالب است به کیفش بر دوت کافور  
 بگوش مال امید است اگر شوی طنبور  
 لبان گوهر یکدانه تن عنبر یق بچور  
 که قصر کالبدت را کند نقش قصور  
 و قودنا رجیم است بلغم با عور  
 برای بیش سمین تیر میکند ساطور  
 چه گفت گفت که ای ملکات راز تو نور  
 تلال چتر بها فال خسرو منصور  
 بدشته مه نوشیر چرخ را چو سمور

شمیم مجرّم حور یان حبان  
محمدی که سلیمان زخمرن جو دش

نسیم مروضه لطف کر دگار غفور  
کند ذخیره خود داندانه مسورت مور



پی خطاب زمین پوشش از خزنیه طبع  
مصارعی بدر آرم چو لولوی مثنوی

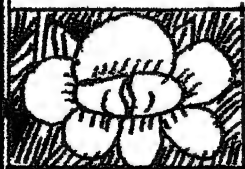


آیا به بیبیت تو جوهر از عوارض دور  
در دن عهد تو اطلاق شاه بردگران  
بران امید که گردد قبول خاطر تو  
به پیش رایی تو بانشد چو شمع در فانوس  
ز صنع دست کمالت گهر شود خارا  
ز بار علم تو شدنا توان مگر تن خاک  
فلک به کام تو ارسال می کند فرمان  
ر بوده صولت تو زهره از صوام و هوام  
زبان کلک بوصف تو الکن و معقود  
به باغ باد بجاری دهد به خلق تو روح  
ز سخم چار پر قوس فتنه اش چه گزند  
تویی که مصلح عدل تویی برو ز جهان  
کنند جمع ملائیک به صد صعوبت سعی

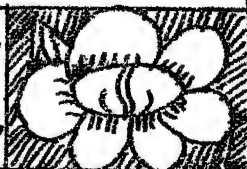
دید نهیب به قهر تو باز را اعصفور  
تلفظ است بیسینه سیاه را کافور  
ز عرفه های فلک چهره می نماید  
هر آنچه در حجب نخلک بود مستور  
ز نفع برق خجالت سحر شود و یجو  
که ابر تقویت مغزوی کند به قطور  
ملک به نام تو ترسیم می کند مثنوی  
فلکند بیبیت تو لرزه برو جوش و لیو  
دهان نطق به بلع تو ابکم و معذور  
به چرخ نیز اعظم بر در ظل تو نور  
متنی که در زره حفظ نشود مسور  
ضاد قبض و کثافت ز جوهر کافور  
ز خاک ریزه اعضا ش تاب در نشور

اگر زگران تو سایه به مثل  
 دران زمان که تو بودی مدین معقول  
 حجر چو لعل شود کدی می ستاند رنگ  
 به کائنات سماوی عالم ارضی ق  
 مرارت نمل بلع تا کند من خوار  
 به تیش قهر بود دشمن تو تلخ مذاق  
 شهنشها بکنم قدم برد عائی تو لطم  
 فلاخنی بزن ای پاسبان که بر گردید

قد به پیکر بیجان دشمن مقهور  
 نه برده بود فلک نیز بھر که ز شعور  
 قمر چو بدر شود کسب می نماید نور  
 ز تلک تیغ تو ای حاصل سنین و شهر  
 حلاوت لب گل جمع تا کند ز بنور  
 به نوش مهر هوا خواه تو بود مسرور  
 که دالب اندر آیین او ملائک حور  
 فضائی باغ زبونیگان نا محصور



نه چون تو شاه شود هر که شب کلاهی خست  
 جداست حد صبح و معزفات کسور



ایمان کو اکسپه دیدار تو بیدار  
 زلفین خم اندر خم تو صورت زمار  
 از صف گل حسن محبت ز سر خار  
 دی بزم تو بار زم تو هم نفع دهم آزار  
 فتنه صفت از عشق رخت دانه به متعار  
 تا چند کنی پرده تو ای صنعت دادار  
 خاقان قضا قدرت قان کنی آثار

ای شعله مهر ز چهر تو بیدار  
 هر پیر و جوان کرده بگردن زره شوق  
 بار و می تو بلبل بکند جاک به گلستان  
 ای روی تو باموی تو هم آتش هم عود  
 ماندگه نظاره تو مرغ بهشتی  
 بنایخ چون یاسمن خویش به عشاق  
 دارائی جهان داد در دستور معظم



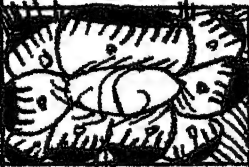
ای قصر تو با مهر تو هم میم و هم امید  
ای چشم تو با چشم تو هم محره و هم مار

دیده ام بود به سیر کتب علمی باز  
در دلبستان ادب علم حقیقت به عجاز  
می ترا و پذیر کلم رشحات اعجاز  
بالغ التیر نگشتی فلک شنبه باز  
هم چو در دیده محمود خط زلف ایاز  
نقش میکرد قضا صورت خوبان طراز  
صورت جسم طبعی ز هیولی ممتاز  
بوسه میزد بلب خامه من و هر دراز  
سیر میکردم گاه ازل را آغاز  
ببندش صاحب قرین در افتد به نماز  
زانکه زاوازه علم هم پر بود احیاز  
بین جسمین بود صورت آهن در کاز  
خامه می کرد بدستم حرکات و آواز  
می نمود می زجر لا یتخرع ابراز  
تا نماید چو رطوبات جلیدی احراز

صبح بر عادت خود از پس او را دمناز  
عقل فعال همی داد بر و صم تعلیم  
می بر آبد ز زبانم کلمات الهام  
دیده تیر مرا هم چو عقول حکما  
جلوه میداد گهم خط محبطی به نظر  
عیوض شکل تقلید سس به سر سطح دلم  
ساختی قوت و ترا که من چون بدو نیک  
لبیکه در کرده ز هم عقدۀ مالا یتخل  
نقش می بسته کفم گاه اید را انجام  
صاف گردیده چنان آینه طبع که گر  
حاجتی بودند دعوائے ملا را بدلیل  
بنماید عمق سطح به چشم تیرم  
نفق جان بخش من از لبیکه بهین داد حیات  
جو هر عقل من از سعی خود اجزائے کثیر  
چشم انجم همه و ابهر نقاط مسلم

می نمودی ز فیوضات خداوند علیم  
 فرحت و غم که بود کیفیت نفسانی  
 نفس پر تو تم ادراک نمودی به نظر  
 سینم بعد چو بود از الفت غیر  
 آنکه عرض خشمش تنگ کند صفحه دهر  
 عددش سالیج اسد ادب نون حیدر  
 منع حکمش کند از کیف اثر را معدوم

طایر فکر تو از هر بن مویم پرواز  
 ساز بود این به من دآن به عویم و مساز  
 حرکات کم و کیف و سکنا تنگ و تاز  
 شاغلش بنیت بجز مهر شه شاه حجاز  
 وانکه کحل کرشم سیر کند دیده آرز  
 ز انقلاب علمش بر فقه این پرده راز  
 صنع دستش کند از حال محل را افزاز




مطلوبی طرح کنم تو که نمایند به طوع  
 انوری پیشکشم مینه و عرفی شیراز

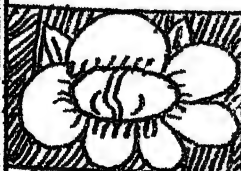


ای سر تک تو چون فکر معانی پرواز  
 نوش محرو بود با سط دل را بهدم  
 چرخ راز تو هر لحظه رکوع تعطیم  
 واکند هر که به عهد تو شهادیده حرص  
 گفتمش عقل و فلک چوب ادب زد به سرم  
 نه عروجش به نزول است صعودش به بیبوط  
 پاس عدل تو به حدیست که اندر گیتے  
 از جینیت به فلک جرم قمر گیر و رضو

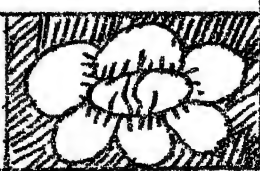
وی کف بود تو چون بحر جواهر انداز  
 نیش محرو بود قالبض جان را بهراز  
 عقل را پیش تو هر لحظه سجود اغراز  
 صورت کاکشان مثل شودش دست نیاز  
 کی فردا بنده به هر فرق حقیقت ز مجاز  
 عقل را رو به نشیب است گدو گد به فراز  
 بجز هر صعوه بود محمد امان چنگل باز  
 در نیبیت به سماجث قران گرد باز

سکر را دور کند امر تو از طبع نبیند  
خلعت کون به بالائی حجابان ناید راست  
از خم لطف تو هر ریش مشعول به منو  
می بخند خشم تو هر لحظه   
صوتت بر کند از مقلب ضرغام ظفر  
سرعت فکر سرعت ز فلک پیش قدم  
فتنه را بجائی امانی نه بود غیبه عدم  
دود را سبز کند لطف تو در عین خزان  
ز غفران زار بود بزم تو از فرط نشاط  
بکسلد تار ز مانی همه چون رشته دوک  
فطرت طبع تو اسرار قدر را آگاه  
تا در دغره بیضیات سحر پرده لیل

صوت را جیس کند نخی تو در پرده ساز  
تا نه بند قلم صنع بنام تو طهر از  
وزن قف تو هر شیشه گردون به گذار  
صورت شمع که بنخند سر تو در تخته کار  
همیت بر کشد از پنجه بهرام جراز  
رفت شان رفعت ز ملک بال انداز  
گر کند ملک تو بر صفحه کاغذ آواز  
سیل را بند کند حکم تو در صین هوا از  
ارغوان کار بود طبع تو در جوف غراز  
گر رسد حکم تو بر چرخ به ترک تک تاز  
سرعت غم تو شبید نیر قضا را مهراز  
تا بود صفحه دیبائی فلک پر ز طراز



باد سیما می هوا خواه تو متقوش ظفر  
سینه تنگ بداندیش تو در پنجه باز



بشکن اساس رونق بازار بوفراس  
بر قامت عرايض مضمون بده لباس  
لوح زبر بدیش نما تخم نخاس

ای دل پی قهیده نو طرح کن اساس  
از عارض فراید معنی بکش نقاب  
برکش قلم ز پنجه سهین تیر چرخ

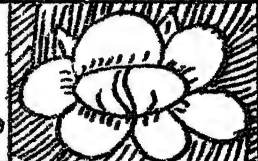
بنی لکن آن ترانه سرگز اصول و  
باید که از حرات نظم تو بر ورق  
نوکن اساس فکر که ایکار انوری  
واجب نما حدیقه فردوس بجز خویش  
اُم الایمه النبی البضعة الرَسُول  
نقش و نگار رتبه تو آ و جباه او  
معلول اولم بی تادیب زد صدای  
کاین التباس پییده تا چندان سیفه  
آن فخر پس نه از پی حوا که لطن او

تا شاید کند نکات لطیف از طغیانی  
در کمال کمال و تقیاس

تا پدید را به چرخ مشوش شود و اس  
دست سپهر را نه بود طاقت محاسن  
پذیرفت در جهان همه آثار اندر اس  
از مدته شفیع عقی نوع ناس  
کیف حوادث ضعف ببتل النفس  
برنج خاطر م چونم نذ التباس  
کز پیتش نه هوش بجا ماند و نی حواس  
خورشید را به ظلمت و امید را به یاس  
گشته صدق برائی چنین در بی قیاس



بجز حصول گوهر ملح حضور او  
در بحر فکر شعر کنم قصد ارتاس

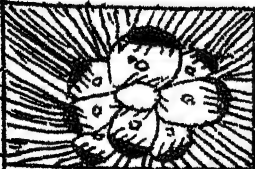


ای مھر را به شمع حریم تو اقتباس  
گیرد به فخر غاشیه عصمت ترا  
جائی که ناز بالمش جابه تو بر خند  
تخمین اگر بلب می قدر ترا کند  
اندز فضائی شرح شود طر قوا کنان  
روحی و زود کوی تو گر جانب حجیم

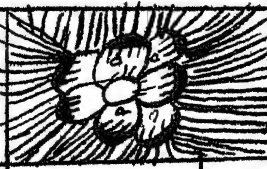
وی عقل گاه طوف صیرج تو پر هراس  
بر دوش خویش مریم عذری به التماس  
کم قدر تر بود فلک اطلس از پلاس  
کوته شود به عقل دهم سلم قیاس  
جبریل گاه طی طریق تو بجو اس  
گیرد دماغ دوزخیان علت عطاس

گر لعل ز رازی تو افتد بروی خاک  
 امر جهان مطاع تو یابد اگر صد دور  
 جائی شایف لقطه کشد حاصل قضا  
 محذوم جهان منم آن رشک انوری  
 با کمال مشک پیر لای فشان من  
 رشک صفای آئینه سیامت نظم من  
 جائی که رنگ تازه به مضمون دهم ظهیر  
 بی شبه از بلاغت اشعار من نمود  
 کی طبع دیگران به ستیزد به طبع من  
 تا چند موسوی بود این لاف پرگزاف  
 در کشت راز صفت خضر از چرخ تا

خورشید روشنی کند از ذره التماس  
 نخی فلک بچون عدم گیرد احتباس  
 در چشم نخت حاسد تو سر مه نفاس  
 کا قلم نظم را بوج دم بود سپاس  
 منشئی چرخ را بنود تاب امتزاس  
 در طبع طوطیان بختی کند عفا  
 مالد به روی خاک در آنجا جبین و راس  
 سلمان سادجی به تخته خاک اندر اس  
 فرق است در میان شناسا و ناشناس  
 دست دعا بر آروغ نما عجز و التماس  
 دهنقان به فقین درود دانه را بد اس



سر سبز باغ امید موالیت  
 آرد خال نخت حسود تو بار یاس



جان تو جهان آفرینش  
 انشائی زبان آفرینش  
 لب تشنه مغان آفرینش  
 سودای دکان آفرینش

ای جسم تو جان آفرینش  
 قاصر ز کمال مدحیت تو  
 از بهر می عنایت تو  
 گرمی بگفت از وجودت

در مطیع تو دلد احبا غی  
 ناپاخذ شوی به پرده غیب  
 ای رتبه اسم اعظم تو  
 در بند قلا ده رضایت  
 در عمر نداده چون تو در  
 زکس بی گشت در چمن زار  
 ذات تو بود بلند و برتر  
 در معرکه تو شیر گودون  
 بر آئینه دلت هویدا  
 گسترده قضا برات تو صدر  
 عکسی به فتد ز جود تو گسر  
 مانند صدف فتد نه بیرون  
 ملک تو ستون چادر کون  
 تو بود نمی هیچ یک نه بوده  
 در بلج طرازی تو مصروف  
 نعمات تو زاید است صد چند  
 اقصر به تو هر وجود موجود

مجروح دستان آفرینش  
 ای غیب بدان آفرینش  
 برتر ز دهان آفرینش  
 چه انس چه جان آفرینش  
 بحر امکان آفرینش  
 از منتظران آفرینش  
 از و هم دگمان آفرینش  
 بزدل چو جان آفرینش  
 هر شکل بخان آفرینش  
 بر بام مکان آفرینش  
 بر کارکنان آفرینش  
 جز در زلسان آفرینش  
 دست یم و کان آفرینش  
 از نام و نشان آفرینش  
 با ملک بنان آفرینش  
 از وسعت خوان آفرینش  
 اطول ز تو شان آفرینش

در محکمه تو گشته از مور	پیلان دسان آفرینش
یابد ز کف تو قوت و قوت	هر پیر و جوان آفرینش
در ناوک قهر تو خفا ده	صد زور کمان آفرینش
مهر تو همین کند ز دلها	دفع خفقان آفرینش
عارض به سر عدوی تو باد	ریخ دوران آفرینش
بزم مرده ز هیبت تو دلها	چون برگ خزان آفرینش
ضمیم تو چو لاله غرق خون باد	اندر بستان آفرینش

تاسیه عاشق است پرداغ

از لاله رخسان آفرینش

ایا به حسن تو بجز قهر چرخ را اطباق	نگاه لطف تو نه زمانه را تریاق
تویی که چرخ برین قامت خمیده خویش	زند ز درد تو بر سنگ صورت چقماق
لب تو جوئی مرام و قد تو سر و سهی	رخ تو ماه تمام و خط تو دام و فاق
به پیش لعل تو اندر گلو سیجا را	گره شود نفس معجزی لبان خاق
سواد طره تو شام محویشان ختن	بیاض گردن تو صبح دلبران عراق
بخار عشق تو مجروح باطن ماهی	چین ماه ز دست تو دغدار فراق
مریض چشم تو محمود عیسی مریم	خراب لعل تو مخمور هاده اشراق
ز بسکه گشت جهان گرم ز آتش عشقت	بسا کنان ز زمین نیست حاجت قشلاق

<p>بدام تست دوا تا فرشته را اعناق به آب دیده همی شویدا رخ او را ق بود نظاره خلد بین به رضوان شاق به نقش رنگ ز عکس تو این کبود رداق بهین درد به بطون فلک حجاب صفاق که دل ز صبر جدا گشت متن ز طاق طاق روا مدار که خوردش کنه بکوه فراق ز عدل ظلم گذار شهنش آفاق گرفت از همه ماسوائے خود میثاق رسول قد رنگ حکمت و بهشت و ثاق رفع تر بود از قصر این بلب رداق</p>	<p>نه زلفت فقط پالنگ گردن حور به عهده ت از گل تر نام خویش را بلبل به غیر شمع شبستان فرو ز عارض تو به کش نقاب ز رخسار هم چو گل که شود بیایا که ز بهر تو ناله سحر م کنون مدار ز من چشم عقل دوش اید تنم گشت ز جور تو هم چو کاه ضعیف به ترک جور و جفا عهد تازه بنده به ترس شخصی که روز ازل بردلامی آدیزدان غلام نبد فلک زینت دستاره سپاه امام دین حسن عسکری که سده او</p>
---	---

ز بحر طبع بکش موسوی ببح حضور

در می جو گوهر غلطان مهر دمه براق

<p>به قید مهر تو دل را ز کینفا اطلاق در د کمال تو قانون حکمت اسراق که در تزیاید نوری تو او مریض محاق بی تقصیر کینت همیشه در اطراق</p>	<p>ایا ز بیت تو صورت از بیو لی طاق برد شفای تو خمی محرق خور شهید تو برتری به شرافت ز کوب اول چه عقل عیب نمائی چه نفس علم فزا</p>
---	--



کند ملاوت لطفت جمارا ذی روح  
 ضیاء بند کند عوایق ایام  
 رخ جمیل تو مصباح شیشه فلک  
 زمان ز مثل تو خالی مکان ز جود تو پر  
 باعتبار ز دست تو بالش تحقیق  
 سحاب دست قضا قدرت سپهر سیر  
 نسیم جود تو فایض با طول و اقصر  
 قدر طبع تو می پرورد چمن را رنگ  
 سموم قهر تو گر جانکد بحکم عدو  
 چنان ز جاذبه خود کشد رطوبت خضم  
 هر آن نتیجه که سر بر خط رضای تو نیست  
 شهنشاهی بر نامه تو نقش و تدر  
 شود به خضم لیم تو منقلب به سموم  
 سمند برق تک اسرع الریاح ترا  
 روا بود که سماعیلان دژ میت  
 شود چو دیده انجم تمام تن همه نور  
 سپاس ایزد بی چون که گشت نظم ترم

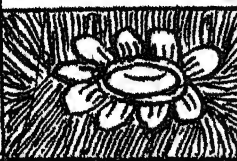
بود لطافت طبعت بچار را مصداق  
 شرار نعل سمندت صواعق اوراق  
 کف کفیل تو مفتاح مخزن ارزاق  
 ملک ز تیغ تو از زبان فلک زابر باق  
 به افتخار زیبائی تو مسند احقاق  
 بچار طبع و فلک رفعت نسیم اخلاق  
 نسیم لطف تو شامل بالغنس و افاق  
 قضا به گرز تو می بشکند فتن راساق  
 که باد سپیکر شش از آسپای جیخ دفاق  
 که تا به شش بر ماند مریم رخ فو اقی  
 به قهر مادر گیتش می نماید عاق  
 لیم محض بود هر هم چو نقطه الحاق  
 نسیم باغ خانی بگاه استنشق  
 هلال کاکشان می سزند لعل و جاق  
 کلاه فخر ربانید از بنی اسحاق  
 بکین طوف ضریح تو مقبله واحد اقی  
 لذیذ تر ز غزل قطعه می بوا اسحاق

بود محیط بجز شکل تا که حدود محدود	درون دایره تا جائی مرکز است به جان
به بسته بجز خویش زار زوای تمام	فلک ز دایره با بجز خدمت تو نطق

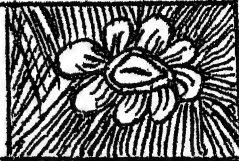
چه شکل عالم علوی چه شکل ارضی سفلی	لبان دایره پیش تو بسته باد نطق
-----------------------------------	--------------------------------

دوش باشم و شکر شمع و شهاب کل رنگ جلوه می داد به زلفین خم اندر جسم او من ز خود رفته گفتم از لب خون باده او گشته پی کار ایا طلعت او شمع و چراغ سیر خود ساخته از شوق نشیدش متروک روح می کرد به تریاق شفا عتاب چرخ را نیل همی برد به نوزد رخسار ماه می کرد تماشائی جمالش از دور گاه از دشنه کشادی سرش بران مرا گفتم ای عربده جو سفک دماآت تا چند ان زحل قدر ملایک چشم و مهر اکیلی آنکه فرمان وی از جمل مجر بهر شام دان که احکام وی از روی متانت هر صبح	نغمه خوان تا به سحر بود بهت چاکش شنگ این دل زار و ضعیفم چه قدید او نگ گاه او مست زلال نمی بینائی فرنگ شکل آنست چنین در بلد نو به و رنگ زهره پر چرخ به آهنگ و سماج گنگ هر چه میداد به من رگس مستش ز شنگ مشک را عطر همین داد به جودش بنگ صورت بلبل گل دیده به صد شور و رنگ گاه باز خیمه زوی زخم ابراکش جنگ می نه ترسی مگر از عدل پیافشته ادرنگ وان قضا حکم کو اکب خدام و چرخ زنگ کرده در گردن گردون دوان پالا هنگ لونه انداخته در مقبره پور پاشنگ
--	---

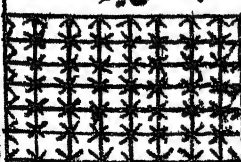
ستفاد است ز غرم تو بچل به شب تاب	مستعار است ز طم تو تانی بدرنگ
کاک تو نطق و لبش را بنود جفسر مداد	تیغ تو برق و دمش را بنود حاجت سنگ



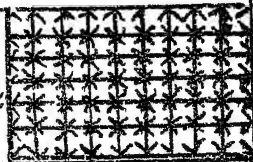
مطلعی نظم نمایم که در آید از شوق  
مهر بے فصل ز بزغاله به سوی خریچک



لے دم تهر تو بے جاده مسترا از رنگ اشبه حکم تو جانے که در آید به گرد نسبتی گرد به تاج ترا بے فردے اتفاقا به شود که بزبان تو عیسل گشته در او منجه چرخ برین بلیت عقل سرگردان و وحیدی تو دهر لحظه بود شاید از چرخ گهر فنج دم اسرافیل حکمی ارچه مگر صنعت بناے قضا تا که در صوبه زر خیر خراسان باشد	چرخ سر کم ز تر از دی تو آلت پاستک دسهری و جبهه بزیر تو ابا ادهم لنگ آید از ذروه مرتی تداد ویش ننگ می کند غرم عیادت پی رویا به پلنگ خشک از آتش قهرت چو رطوبت در سنگ سینه شش جهت دسهری حفظ تو ننگ برزند در کمر حکم گران بار تو چنگ ریخت پر پنجه تو قصر ازل را بنیرنگ مرو را قرب و جوار به محال بیک رنگ
---	--



با تو خواه ندیمان تو ای داد در هیند  
گاه به بار رومی و گاه ابر حاصل رنگ





دیده زمانه ز تو خون دیده ام را رنگ	زند چو پرده شب راستاره نقش فرنگ
دلم زیر کمانش را به شکل غزال	قدم ز بار گرانش خمد به صورت چنگ



رسید کار بجای ز برنج و کاه بود  
 ز جور چرخ تنم زخمه باخورد چو رباب  
 برای چاره کارم تمیزند دو رس  
 مکان عسرت من چون فضائی حشر فراخ  
 کفم چو کیسه بخشنندگان ز رخسار  
 وجود جوهر پاک تو پیش میران بود  
 طبع ز تیغ کواکب بر تو تسلل وار  
 سباق فتنه ایام نزد حرمت سست  
 خوش آن دمی که نماید ز عکس صفحہ رگل  
 سمند تو به ستاند کرد ز چرخ برین  
 نظام ملک ملل جان حشمت و اقبال  
 بجای غار دبدب صحرای خجالت را  
 نه جز به حکم تو جائے دگر حدوث شباب  
 میان نغمه جنگ تو صد فواید صلح  
 توان ضعیف نوازی که از مجادل پیل  
 بخوان نعمت تو قلب صورت نوعی  
 ششما بجای مسیح است جا یلقان را

میان عاقبت دمن هزار هافر سنگ  
 ز بهر یار دلم ناله ها کند چون جنگ  
 بدل شده است تو کوئی ستاره ام پارسنگ  
 زمان بهجت من چون دامن خوبان تنگ  
 زخم چو عارض پشمر دکان گل پے رنگ  
 که اوستاد ازل بهر رازند نیرنگ  
 بروی خاک جبل اندرون آب ننگ  
 براق سرعت ادهم پیش غرمت لنگ  
 پرند رایت تو سطح رودخانه کنگ  
 کند تو به فشار دگلوے پوریشک  
 قرار دین و دول مغر دانش و قرینک  
 نگار خانه طبع تو بر رخ اثر رنگ  
 نه جز به علم تو جائے دگر وجود درنگ  
 درون صلح تو پویشیده صد افادہ جنگ  
 بریز سایه حفظ تو پشه دار دتنگ  
 نموده تیر اول به پیکر نارنگ  
 شبیه روی تو اندر کلیسهای فرنگ

<p>بدرج حاضر او مسلمی کنم تر قیم          همیشه تا بود از ضو تا جد ار حمل          رخ عدوی تو بادا چو لا جور دسیاه</p>	<p>که انوری کشد از رنگ آن غریب و رنگ          حدوث معدن الماس در دیار رنگ          عذار یگ محب تو لعل سان گل رنگ</p>
--	--

	<p>می دهد سخن ساز جفن خوبان را          درون عهد تو تشبیه یا سهام خدنگ</p>	
---	--	---

<p>ایا به چشم سخامی تو لعل صورت سنگ          در دبدست جنون جذب عشق حجب مرا          ذلیل ناکس چندم لصد جلالت قدر          چنان به ناله در آیم سحر که مرغ چمن          به سان کام علیلان مذاق عیش تلخ          شمع که تربیت مهر او کند به لعل          عدالتی تو زند حد دار بر دارا          نمونه ایست ز خلق تو در ولایت چین          ز سهم حادثه ام نیست مامنی دیگر</p>	<p>فلک به کفه میزان جود تو پاسنگ          بخند بگردن من زلف یار پالانگ          بسان مسلم بیچاره در دیار فرنگ          به هم صیغری من تیر می کند آهنگ          مثال چشم لیان رواق صبرم تنگ          به کام افغی دوران بدل لعاب شرننگ          محایت تو کند سلب هوش از هوشنگ          حار نیست ز تیغ تو در محالک رنگ          جزا ستانه فرما روائی هفت اوزنگ</p>
--	---

	<p>تویی که پنجه عدل تو شاخ سنبل و گل          بی غزال دماند زدا غنهای پلنگ</p>	
---	--	--

<p>رخت که عکس شفق میدهد بچرخ صقیل</p>	<p>چه شد که کرد عذارم به زعفران تبدیل</p>
---------------------------------------	---

به سوخت تار حیاتم همه چو شمع دیگر  
 حمل شدم بی ساطور غمخوارات لیکن  
 زخوی زشت تو دل بسکتنگ شد خواهم  
 رخ قمر و به بینم بخواب آخر لیل  
 ریاضتم چو خط منحنی نمود و نشد  
 بجای نقطه به سطح مُخَدَّب قلبم  
 بغیر خرقه خال تو در شفت عذاب  
 شود ثبوت تسلسل بحجت و برهان  
 برنگ جام کشد نرگس تو خون دلم  
 چگونه جور ترا طاقتم شود همسر  
 روم به خدمت آن مخزن الکرم که کند  
 شهنشاهی که بود در قلم و شش بیچار  
 سنی واجب و استاد عقا و نفس رسول  
 اگر نظاره نماید به رفعت قدس  
 بیارگاه وی آن مطلق کنم ایشار

بگشت روی تو مصباح خوانه ام قندیل  
 لبان شمس نکردی به کلبه ام تحویل  
 که ترک روی تو سازم مگر بوجه جمیل  
 بوصل روی تو از شوق میکنم تاویل  
 درون مدرسه عشق جز غمت تحصیل  
 نمود کلک قضا صورت ترا تشکیل  
 نمی زند ز نغمه التهاب طبل رحیل  
 تو حلقه حلقه کشای اگر ز زلف طویل  
 بر آستان تو چون بط اگر کنم تقبیل  
 که آن کثیر بکم است و این یکف قلیل  
 به مهر عنصرا دل به ستومی تبدیل  
 لبان دیده نرگس بدین غزایل  
 خجانه جود و دل علم و شرع را اکیل  
 فتد ز حجه راس چرخ را منبیل  
 که تیر چرخ شود از حرارتش تحلیل

ایا به کلک تو اجمال شرع را تفصیل  
 زمانه لنگر حمت کشد به جر ثقیل



از ان زمانه نظم بخواب خرگوش است  
 به صفحہ چو شش زند در گفت سطور کتاب  
 چنان به عهد تو پذیرفت اعتدال جهان  
 به سجدہ ای ملایک تو بودہ مسجود  
 بدوش علم تو فضلی نہ در ثقیل و خفیف  
 کنوز مسئلہ ای علوم قدسی را  
 همان کندم زمین تو به ہستی خصم  
 شود ز پیک قمر نیز اسرع الحركات  
 حصول ذات تو تا گشت در فضائی دج  
 چکند چون رشحات عرق قطور نجوم  
 نگشت تا ابد از تھ اختلاف برون  
 از انست دایره اعتدال افق تھ قطب  
 درون مکتب علم تو طفل ابجد خوان  
 اگر چه بود سزاوار فدایہ خلقت  
 مگر جوید قضا امر را جلیل القدر  
 بہ فیض مدح تو من آن حدیقہ سخنم  
 شود چو تخم طیور اندرون نظم ہستم

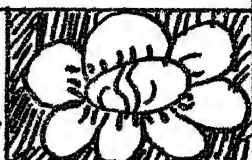
کہ کرد دست تو ضرغام عدل را تکمیل  
 ز شوق صورت امواج رود خانہ نیل  
 کہ شد ز ذہن بنجم ضرورت تعدیل  
 و گرنہ از پی صلصال این قدر تجیل  
 بچشم خود تو فرقی نہ در کثیر و قلیل  
 بہ صدر پاک تو بر جیس میدہد تیشل  
 کہ بھر عالم اجسام صور اسرافیل  
 بر دوز غم تو قطب شمال گر تعجیل  
 نمادہ در کف عقل عشرت بخر تعطیل  
 نہ دست حفظ تو گردد اگر بہ چرخ کفیل  
 نکرد ہر کہ برید محبت تو دلیل  
 کہ میکند فلک طلس از پیست ثقیل  
 رلودہ گوی فضیلت ز فارغ التحصیل  
 لبان کبش چرا گاہ خلد پو خلیل  
 نمود نقل بہ فرزند تو ذاسمعیل  
 کہ در بحار قصاحت مرا بود نہ عدیل  
 بزور حسن معانی شعور لفظ ثقیل

درون دیده حورا چو مردم از تبخیل  
دو دبر آلسه اهل علم بے تعلیل  
دلیم به جمع معانی رد بدو رج بخیل  
خبر ز رفعت کوکب بر آسمان جلیل

مدا کلک مرا می نهد دل رضوان  
باصل خود چو براید ز لطق من لفظی  
کنم چو دست سخی هر قدر که صرف سخن  
همیشه دایره ارتفاع تا نهد



بسان نقطه سمت القدم عددی ترا  
درون خاک نماید زمانه پست و ذلیل



فرزوده ماه به نصف النهار حسن جمال  
چو عبتان خطای پس حجاب اشغال  
به سطح منطقه چرخ ثامن الامثال  
به شکل جدی و حمل بی و رای این مثال  
نموده تیز بی خون عالمی پنگال  
ز نفس منطقه مایل به تحت نصف شمال  
مگر به قامت او مهتر و به سن به سال  
ز نفس منطقه مایل به تحت نصف شمال  
که مصطلح بود اندر عوایدش اقوال  
عصا درون یمن از برای استعلام  
که گویدش لب اختر شناس تاج شمال

در آشیان افق شد چو مرغ زین بال  
نمود خیمه شب باز مهر باک نجوم  
رسیده نقطه مو هوئه خط لهرم  
همی نمود صور جوهر نخستینم  
مقدم از همه بر بسته بود دب صیغرم  
نشسته پور قباد اندرون خانه خویش  
ستاده در پس آن خیره سر همان سبعم  
جلوس کرده لب بد فرّ و زیب پور قباد  
نموده در پس آن جامی خویش تنین  
در از کرده از آن پس نیار را عوا  
بدیدم از پس آن بر نهاده اکللی

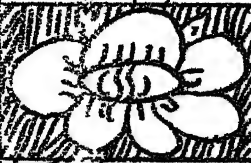


برهنه انظر نشو و پیش که جانی  
به نیل چرخ همین کرد سلطنت شاه  
از آن بعید ترا اندک دو جاجه زرین  
فراز مسند کرسی پیش پری چهره  
قریب کرسی ادالیتاده حلا دی  
به پای از پس آن ممسک العنان کوفش  
ستاده در عقبش رقبه خوان حواس  
قیام کرده پس از وی بجائی خود افی  
مخاضه از پس آن بود تیر چار پر  
قریب مسکن ادالیتاده دی فتنه  
به پویه در عقبش اشقری جهان پیما  
نمود از پس او بود قطعه الفراسی  
عقاب گرسنه کرده جابه پشت سرش  
پس سمند سبک دوزن مسلدوی  
شلهی پس از آن بد مسادی الساقین  
و ناکرد توایم برای سمت جنوب  
شهنشبی که کند قوت مناهی او

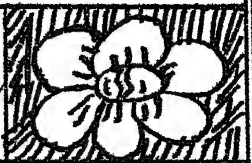
نقشه بر سر زانو چو مرد وقت وصال  
نموده جمع ز پرواز کرکش پرو بال  
دراز کرده عشق بهیچو دیک بھر جدال  
به تیر غمزه همی کرد سینده با غر بال  
سر بریده بدستش گرفته از اغوال  
یکه گرفته لکام دیک گرفته دوال  
بدستش ادهم رزین صورت خلخال  
مقابل رخ تو اچو مبصر التمثال  
میان گر کس مردار و ماکیان طلال  
چو چنگ بزم که پر باشد از هوای شمال  
که مثل نعل نمودی بنزیر پاش بلال  
ربوده از کف هورائی خلد کوئی جمال  
کشاده در طمع صید خویشتن پرو بال  
لبوگ شوی خود اندر کمال حرن و طال  
زنقطه کس که اکب کشیده سوی شمال  
مگر زیاده کند شیر ایزد ستعال  
بدل حسامت ینامی چرخ را بسفال

گرفت بدر میان دو هفته شکل پهل

ز بسکه گشت جبین ساسی آستانه او



ز بلج غایت او رو کنم بلج حضور  
که هر دو واجب عینی بود بلج سگال



بخوم و چرخ بعلم تو مکتب و اطفال  
دهد تو ای فلک را خبر از استقبال  
بجای خون به ترا و دهر است از قیال  
بدون ذکر تو نبود فصاحت اقوال  
که هر صباح بلب می بر آورد تبخال  
چنان که می به کند بذراحتوائی کخال  
نمی زند مره بالغدود و الاصال  
و گرنه دور نماید ز قوت صلصال  
که نیست جمع تعاقب درون دهر محال  
قلیل تر بود از خمس نیمه مشقال  
درودن نقطه مغرب شود مطالع حال  
بجای مرغ بر آرد ز میوه با اموال  
هزار مرتبه ریزد میان ره پر و بال  
دگر ز قهر تو بادی و ز دبه سوی غزال

ایا ز لطف تو عقل نخست گیرد فال  
صنیر پاک تو مانند لوحه محفوظ  
بچین قهر تو کرگ ز نند خصم ترا  
بغیر بلج تو نبود حلاوت افواه  
مگر رسیده ز تیغ بر آسمان تقه  
گرفته علم تو دور و جدا مکان را  
ز شوق حسن تو دوشینرگان قصر سما  
تو بود و تحمل پنه خلافت ارض  
گرفت از دم تیغ تو اعتدال چنان  
درودن کف میزان بذل تو کونین  
به چرخ حکم کنی گر به ترک سیر افق  
به برج بود تو بند دگر آشیانه حمام  
چو باز عقل کند قصد زرده جا بهت  
اگر ز قهر تو روحی رسد به جانب شیر

ق

شود بنظر هر ستم طلب صورت نوعی  
 بهر بلد که رسد بصیت مردیت در گوش  
 طوالع دقمر از مصططبت صراحی و جام  
 زینش قائل تیغفت دل شجاعت چاک  
 چه سالان به عهد تو نبذ کند ظلم گلو  
 که بر و تیره واحد بود چه خشک و چه تر  
 سپهر بر شده دارد به شانتان نسبت  
 شود گره بد سرون عصب دم اعجاز  
 به ثقل خاک دهندار ز حلم تو تشبیه  
 بجز کمال تو علت چهارم خلق  
 اگر عاده نمائی تو صحت زایل  
 شعها به محکمت است داوری بشنو  
 جواهری که به صد شوق آورم بیرون  
 چو ره زنان فضائے کناره جیون  
 خد به درجک خویش و کند اسامی شان  
 همیشه تا که در افاق مایه باشد

ق

چنانکه باطن شان منقلب شود به خصال  
 کند مزاج نسایش بدل به طبع رجال  
 کو اکب فلک از مرزعت جوب جوال  
 به پیش قایل کلکت لب فصاحت لال  
 چه سان به محد تو یا بد سمند فتنه مجال  
 چو شعله غضب کین تو شود جوال  
 که بین قصر زمین است از تفاع جبال  
 اگر لب تو کند باسج قصد سوال  
 شود لبان سموات فارغ از زلزال  
 کمال را سر دیگر بود تیرین زوال  
 شود جوب سلاطین دارومی اسهال  
 میانه من و این قیر چهره زشت خصال  
 ز بحر فکر به اثبات لے همایون فال  
 رب اید از کفم این عارض سرا پا حال  
 سماک راج و شعری دلند و قطب شمال  
 مطالعش بطوالع مخالف الاحوال

قصی عمر احبب تو شود اطول

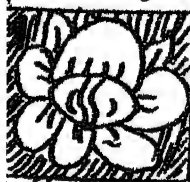
## چنانکه خضر کند رشک بر سنین طوال

مسند آرائی فلک جلوه کند چون چهل  
دعوی زنگی شب را سپهر دمی روز  
شعله مله تب روز فروزد آتش  
ظلمت لیل بنور فلک افروز بشار  
ارض شد نافه تا تار به فیضان نسیم  
نامه در عیوض غارت غارت کرد  
گل چو گرفت نقاب زرخ پر طلعت خویش  
بی شوق سطح فلک را نتوان یافت و  
سر که را طبع حناری بکن فیض هوا  
رفته تا دوج سما خیمه گلگون سیاب  
نافه بکشد بهر جای نسیم نور روز  
سرور ادا یروم سائر شده سیلاب عشق  
بسکه خورشید جلالت ده اثمار جهان  
شعله و دود من ایند بحجم نشو و نما  
گل پنهان عنادل شده گوشش مہمتن  
همچو برنج شده گلزار زمین ذوق همیمن

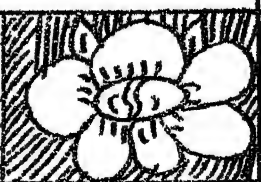
ہمیت روز مفصل شود و شب مجمل  
بہ سپرداری خورشید نماید فیصل  
ہر زغالی کہ ہم سافہ شد در منقل  
ہم چو خالی کہ بود بر رخ خوبان چگل  
چرخ شد فروغ سبز زفتاح زحل  
کرد تزئین برود و دش لبائین بہ ححل  
پاہ گل گشتہ سحی سرو چین در منہل  
بسکہ نبود نمالالہ بگردشت و جبل  
برکہ را باد بھاری بہ نماید صیقل  
کردہ بر سطح زمین سبزہ فراش مجمل  
شیشہ لبکست کف زند بھر سمت محل  
ہم چو ثعبان کہ بہ پیچد بد رخت صندل  
شہد نوشی چو زنی نیش بہ جوف حظل  
مشعلی گر بہ چین زار فروزد مشعل  
نرگس از بھر پا چین شدہ چشمش احوال  
جہتی جانب علی جہتی در اسفل

چرخ بار در شهب اول شب سهم اجل  
یا بود سر که بر کرده سر از باغ امل  
از پی دیده خوبان به سواوشش مکمل  
که نمانید بجم ساز سخن لاست و هیل  
یا بود آتش افروخته اندر منقل  
تا شود دلیج سر بفر شهب شاه اجل  
که کشد غاشیه رفعت او دوش زحل  
قطعه بنمودید قدرت خیاط ازل  
قهر و نوح لبیش مفصل و صورت زحل

ابر بند به کیفیت قوس تسنج آخر روز  
قد شیرین ست خوانان به چمن زار جهان  
آن قدر کاست شب تیره که بر نتوان کرد  
گشته نزدیک رقیص دم جان بخش نسیم  
سر بر آورده به صد حسن شقایق ز چمن  
هم تن صرف زبان ساخته سوسن بچمن  
شاه لولاک سر پروا سد الست و زیر  
آنکه به قامت غرورش خلعت جو  
مهر جنت اشش موصل ممکن به حدیث



خامه خواهد که کند مطلع ثانی ترسیم  
تا شود مدحت غائب به حضورش مبدل



طفل کم ذهن دبستان تو عقل اول  
سرعت فکر تو مفتاح غوامض چو مثل  
اکثر حاصل یم پیش سخای تو اقل  
بار بر در رنگر دوز جنین بطن جبل  
مهر از خلعت رای تو گرفتار حول  
کرد در نخم بنودی کهن و ستعمل

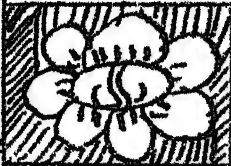
ای فردن قدر ترا از طایر طوبی به محل  
طلعت رانی تو مصباح لیالی چو نجوم  
اطول تا رازل پیش بقای تو قصیر  
گر نه قصد تو شود شامل ایجاد بشر  
چرخ از انجره رشک تو مآ وقت دوار  
آمد می از پی ایثار تو از چرخ فرود

تف جان سوز سموم غضبست می نگند  
 در سرای تو به تفصیل در آید به نظر  
 بگفت روح و ششش سرخ کن رنگ بچار  
 نوز پاکت بود از آدم خاکی مقصود  
 خاک را پاشی رکاب تو دید لنگر ثقل  
 ای بجز نخل تو بستان رسالت خالی  
 ساخته کابکشان با همه آن گنج بجوم  
 ذات واجب برکاتت چون نه گشتی موجود  
 برق با عزم سبک سیر تو ماند زمین  
 در سرم عشق تو جا ساخته چون باده بجام  
 نه توان ساخت پیرای تو در اندیشه نظیر  
 هیچ معلولی بر آرد نه از حیب وجود  
 رانت رزم ترا سنبل رضوان پرجم  
 طیب خلق تو باز بار دهر مایه روح  
 ای تو اری فلک از می عشقت لبریز  
 کاخ کوین نپاه تو بر افروخته شد  
 بگفت روح فرای تو رسد گر به چمن

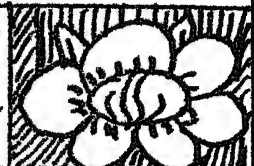
در تجا و لیت دماغ فلک از بیس خلل  
 آنچه در باغ فرادس به نماید مجسم  
 بهیت جان گسلش رز دکن رفته اجل  
 همچو اندر کتب بخوبی بدل از مبدل  
 باد را دست عنان تو بر آرد ز کسل  
 وی بجز شرح تو دیوان شرایح مهمل  
 نسبت دست گهر بخش تو چون بازو نیل  
 قشری مغز شدی گبند عالم چو پهل  
 کوه با حلیم گران سنگ تو مثل خردل  
 در دلم مهر تو بهنشته چو صورت به محل  
 نه توان یافت بذات تو در او هم بدل  
 تانم عزم تو شود خامس اعداد علل  
 بازوی عزم ترا الضرت یزدان بیگل  
 ناز عدل تو ز کافور کند سلب عمل  
 وی بساتین جهان بیگل رویت مهمل  
 پیشتر زانکه شود ریخته نیرنگ ازل  
 بلبل از رایحه گل گشت از ارجمه حل

پیش دراکه تو شکل بدیهی است شها  
هست با قدرت امر تو قدر بے مقدر  
تا به گلزار جهانست مزاج شیرین

آنچه جبریل نهد به بر این و دل  
هست با نافرمانی تو قضا بے مدخل  
نا فرار از خطی بد ذائقه را غیب به عمل



چون عسل باد هوا خواهد تو شیرین بذاق  
خضم بدرایحه است تلخ جو طعم مناس

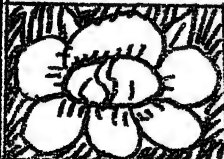


ای سر بر آستانه تو بدر لاله ل  
باطاعت جبین تو صبح بھارا  
خوئی تو هم چو آتش بونی تو هم چو عود  
در عشوه دیده تو زند چرخ را خدنگ  
رضوان بغیر شمع شب افز و ز رست تو  
از بسکه صورت تو برد حسن مشترک  
از لطمه های چنگل شاهین عشق تو  
بنود به شمع دیده پروانه را نظر  
از بسکه جذب میکند از شوق حسن تو  
ابر دمی تست عکس ده شیشه فلک  
دل هلسان صعوه در افتد بروی هم  
غیر از پرستش تو نباشد بروز حشر

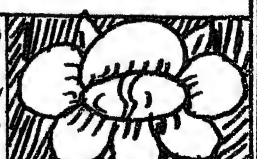
سیار با به محفل حسن تو پائی مال  
بجائی عرق استاره بریز در انفعال  
موی تو هم چو سنبل دروئی تو گل مثال  
در جلوه قامت تو کند سرور افعال  
در خلد از نظاره حوراکش دلال  
آئینه خانه شد همه گنجینه خیال  
در آشیانه طایر طوبی شکسته بال  
در محفل که نیست ز حسن تو قیل و قال  
گیر دانه الفکاک ز آئینه هاشال  
یا بر کنار چرخ بود جلوه هلال  
تا دایم و دانه تمیبه کردی تزلزل و خال  
جان دادگان غمزه چشم ترا سوال

تا سفر خال بر البت نیست فرو د  
 ما و حیات تلخ شود در مذاق خضر  
 تا تنگ در کشیده به آغوش همچو جان  
 گفتم که ای خرام تو دیوانه ساز کباب  
 در دل می نمائند ز تقریط الشراح  
 جز توده رماد نیایم ز خود اثر  
 گفتا ز دام گاه تطاول بر آورم  
 گفتم بجان هر آنچه تو کوی و فاکینم  
 گفت از صمیم قلب نما قطع به نظم  
 یعنی حسن امام زمان گوشوار عرش  
 داد این سخن چو قریع هوا در صمناخ من  
 چون بر بخت فکر فرد بر دهم بر مدح

ده چند در زمانه شد آشوب و اختلال  
 نوشد اگر ز مصطیبات دم زلال  
 عکست نمی پذیرد از آئینه هزوال  
 مانند خاک ره گنیم چند پایمال  
 در تن نمی نمائند ز افراط استعمال  
 از بسکه سوخت آتش قهر تو پرو بال  
 لیکن بشیر طآنکه پذیری زمن سوال  
 ای هم چو موسویت د و صد جان ده وصال  
 در مدح باد شاه فلک قدر حق حصال  
 بر سطح عرض محبت دادار بنی همال  
 بستم کمر ز دامن خدمت به امثال  
 دادم لگام در دهن تو سن خیال



فی الفور مطلق قلب خامه ام چکبدر  
 رنگین تراز شقایق و صافی تراز زلال



وی عقل را ز رفعت شانت شکسته بال  
 خفاش لمع روی تو خورشید پنهان  
 میان کشد ز بخت گهر بخش تو ملال

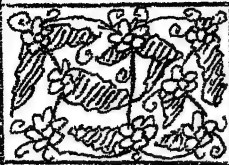
گامی چرخ را به بزم تو جاد در صف نخل  
 نقاش سطح کوی تو پیشانی ملول  
 طوفان دلد به قهر شرر بار تو حواس



دل می دهد ز کف تنگ رخس ترا نسیم  
 صنع تو در حجاب دهد ماه را حلال  
 بال ملک بسرعت عزم تو در کل  
 اندر فضائی حفظ تو بر ملک لک ضعیف  
 گردیدی بری رخس از آفت کسوف  
 امن تو بجز همیشه شرح موجب سمن  
 جهد تو بر سها کند حرق التیام  
 ترسد زمین ز تیغ تو از شیر چون گوزن  
 حرف وجود خضم تو بر صفحه ثبات  
 جا بهت برد ز جا به ملک رفعت و علو  
 ای راه فتنه بسته ز ملک تو در حجاب  
 عیسی برد ز حکمت تو سر ته کلیم  
 باز به اطلال تو برق طیور سوز  
 از خسته گان سم سمن تو باب گبو  
 ثعبان موسومی همه با آن علو نشان  
 عمر و روح را کند از جسم متحد  
 گوشت جهان ز غلفه حشمت تو گر

جان می دهد ز تن خم تیغ ترا هلال  
 منع تو از مزاج برد فعل و انفعال  
 گاو درین به سنگ علم تو در دیال  
 شهباز چرخ رانه بود بنجه حمال  
 از بجز شمع بزم ترا دمی مثال  
 عدل تو بجز گرگ ستم باعث هزار  
 سعی تو در زمان گلد تار اتصال  
 سوز و فلک ز تیر تو از برق چون جبال  
 مانند جزو لای تجر می بود محال  
 حکمت برد ز حکم قضا سطوت و جلال  
 وی رنگ رخ شکسته ز جود تو بر نوال  
 یوسف کشد ز طلعت تو پرده بر جمال  
 رخس صبا مثال تو دیوی بری جمال  
 وز بسته گان خم کمند تو پور ذال  
 با اژدهای ریح تو پیچان پر از دال  
 کفی تو جنس را دهد از فضل انفصال  
 نطق زمان ز دید به سطوت تو لال

<p>بر مغرش تو بال ملک نجات حصر  سکر عداوت تو بھر ملتی حرام  از سایہ عمود گرانست سر عدو  در دیده انام برین طاس و ازگون</p>	<p>در محفل تو شمع فلک صورت سفال  خمر محبت تو بھر مذہبی حلال  مدغم بہ جسم صورت ماضی افعال  تا مھر اکمال بود سہ راز وال</p>
---	---

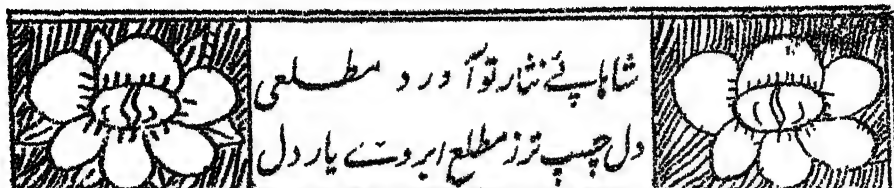


کا بدتن عدو تو مانند ماہ نو  
باشد رخ محب تو خورشید بے زوال



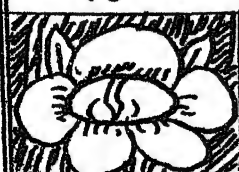
بادل چگونه سازم و آید چه کار دل  
گل میکند رنثار قدمت ہزار دل  
تا زلف تو فکند بہ مشک تتار دل  
گرد دمیقم کوئی تو گر ذرہ وار دل  
باشد کہ بر کنی نہ ازین خاکسار دل  
ہر دم شود ز تیغ نگاہت فگار دل  
جان در یمن در آرد و اندر یسار دل  
لیکن نمیکند سر مو اعتبار دل  
افخاد تانہ بر قدم شہر یار دل  
در بوستان دید عیوض گل ہزار دل  
صد طعنہ می زند بر رخ تو بھار دل

بر روی روشن نہ شود گنثار دل  
از بھر سیرگر بحرامی بہ صحن باغ  
چو موم نمود رنج راعفم خیف و زار  
خند بروی چشمہ خورشید از قوس  
تا چند تر شدم ز عیار رہ تو دوست  
ای برا مید مرہم ز نگار خط تو  
رضوان پی نثار تو ہر شب چو عاشقان  
ہر چند زلف تو دہش وعدہ وصال  
ہرگز متستی ز وصال تو بزنداشت  
آن جامی کہ از پے درک کمال او  
سلطان روزگار بہ ہنگام مدحتش

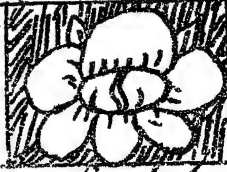


بر صغیر کلک تو کند ار مشک بار دل  
خوش بودید چون نافه مشک تار دل  
آهین رب با صفتی بر باید هزار دل  
تا شد به بحر ملح تو ام غوطه خوار دل  
باشد درون قالب تن مستعار دل  
اندر سرش کند عمل کو کسار دل  
در بچلوش خلصفت نوک خار دل  
مخلوق می نکرد به تن کرد گار دل  
پرمی کند چو دانه بکوف انار دل  
شد سیم ناب تن رز کامل عیار دل  
رحمت کشد چو سیخ کبابی هزار دل  
تا خط بروز باغ به فصل بچار دل

تا یوم لعل صورت کند افتخار دل  
بندد اگر به موج مضامین حلق او  
تیغ تو ز این است مگر دقت کارزار  
پر گشت دامنم چو فلک از دور نجوم  
تو مالک الرقاب بدلهای عالمی  
بر پیش خضم عزم تو سنجون کنی اگر  
انکس که از حدیقه الطعنت کلی پخید  
محسرت اگر نه غلغله بدی شها  
تا به بهر پیشگشت در قضاے باغ  
اکسیر فیض چشم تو بر هر که افتاد  
میخت دهر چو قاشق طباخ خون خضم  
تا بورد سز یاد به نور روز در مشام



خضم تو باد منقبض الطبع غنچه وار  
باشد ترا شگفته چو گل در کنار دل

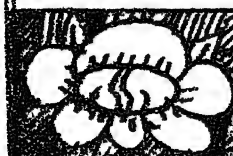


به طاس سبز فلک سیم صبح را محلول

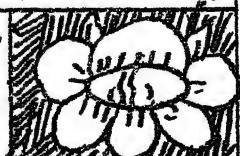
چو کرد نیز اعظم به عادت معمول

کشید زارغ کیوان به مرزغ گردون  
 نمود پیکر خود را به لعلستان سپهر  
 چنان فرو دلف حرات حصار حل  
 غنوده در دهن خوت زهره پیرام  
 درون گوشه دارا لکتابه علو  
 لحيان شدند ثوابت به خیمه هشتم  
 جلای تاز به پذیرفت آسمان و زمین  
 جهان کشای و شهنشاه نظام دولت دین  
 زمین ز سنگر علمش بود ز بسکه ضعیف  
 چون نام نامی او بر زبان برد خورشید  
 قضا توان و قدر قدرتی که همراه روح  
 سباهی اند زمان در اصفار و کبار  
 به هیچ قضیه نشد نام نامیش موضوع

ز فرط خوف تن خود به تنگناست خمول  
 سه دو هفته کامل به صورت شاقول  
 که گشت قالب ترک سپهر هم محضول  
 ز رقص نغمه شب لبس که غسته گشت و طول  
 به بغت تیر ز اشامی خوشتن مشغول  
 بصورتی که عروس حلب شود محمول  
 چو از حمایت سلطان عهد دین رسول  
 که مفتخر بود از ذات او فروغ اصول  
 ز آب انجیره اش میکند زمانه نطول  
 به ما و در نماید بان خود مغسول  
 درون قالب تن به پیش نموده طول  
 طفیلی اند وجود و را نفوس و عقول  
 که از صفات نباشد تعدد محمول



به هیچ حاضر او معنی نمایم لطم  
 زهی سعادت بختم اگر شود مقبول

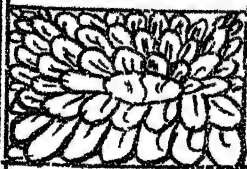


ایا به تیغ تو مرآت سلطنت مصقول  
 نمونه ایست ز لطف تو گوهر و اصداق

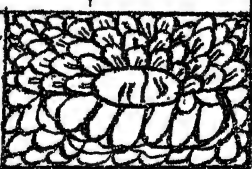
ویا به جود تو اعیان مکرمت محمول  
 گنایه ایست ز بذل تو حاصل و محصول

تفرقی که شود بین علت و معلول  
 نمود عقل دهم نام خویش تن بجلول  
 کند فضاحت لظقت مداوی معلول  
 شوند ثابت و سیار قلب با ثللول  
 نموده تیغ تو میخ را به کینج حصول  
 قدریادی بذل ترا کند ابلول  
 که غمزه می نکند چشم زهره شنگول  
 به پیش فکر تو دو چرخ نامجبول  
 کسیکه می نکند فرق افضل از مفضول  
 قریب مسند کرسی مقام راس القول

سیان طلعت راس تو و نجوم سماست  
 چو دید رونق دیوانگان شهر ترا  
 برد لطافت طبع حار و تمدوق  
 اگر ز قهر تو غمی رسد به چرخ اسیر  
 شکسته قدر تو خورشید را به برج بره  
 جو استاره کند جو را قضا با نام  
 چنان به عدل تو برگشت آسمان و زمین  
 به جنب حکمت تو علم عقل نامعلوم  
 دهر به نفس تو تقضیل جو سهر اول  
 همیشه تا که بنام زیر جبین باشد



جمال تازه به فزاک تو دبدب سر خضم  
 چو گو شواره بگوش سمن بر شنگول



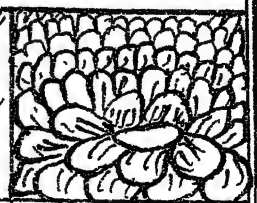
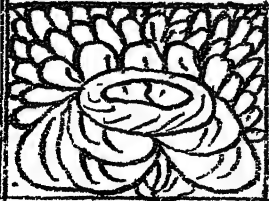
با نفیخ و الطفر و خلعت منزل الحبل  
 اکثر نهار را بشد و لیل را اقل  
 من خلعت الجنان ذبیت علت السبل  
 قوس قزح لوامی خود افراخت تا نخل  
 که ز دیده ستاره بر در تبه و محل

اکنون که شمس از مدحی لم یزل  
 سرایه زمانه که گیت متصل  
 تا نیز گشت مبضع خط شعاع حصر  
 باد بچار نفخه بخود ادا سما  
 نرگس چنان کرشمه نماید به گلستان

اخی الهو الحجا دفلا یعجب الالانام  
 رنگ شقایق است و بین یای تیغ مهر  
 از بسکه نرین بود انبوه یاس و یوس  
 ناهید وار بردن گل مرغ نغمه سنج  
 مالد به تن عروس چمن غازه و حنا  
 رنگ زلاله داغ دلش را برد بوام  
 ذاتیت رنگ گند خضراء آسمان  
 دست سحر به پای گلستان کنی تثار  
 جائے رسید ربه گلشن که قاصد ام  
 در مغر خسته باد دهنافه تثار  
 هر دلبری نبات ز مشاطه بهار  
 گوئی که جلوه داد بسایتین سپاه خویش  
 آن مشتری لقا که چو افستر بخد به سر  
 صدر زمانه ناصر دولت نظام ملک  
 مفتوح دست فکرت او اسهل و ادق

بالآة والمناات اذا کلم الہبل  
 سفک مای وی شده در دامن جبل  
 یکسان بود بدیده بیننده دشت تل  
 گد در چمن قصیده سراید گهی غزل  
 بندد به سر نگار شجر جیفه و کلل  
 تا از سواد و دو کند دین مکتل  
 یا عکس سبزه نیست که روئیده بر قتل  
 جائے در رستاره بریزد زهر قبل  
 روی نگار را به چمن می زند مثل  
 در کام تشنه آب بود شربت غسل  
 بندد حلی به ساعد و پوشد به تن جل  
 از بھر عرض در نظر آصف اجل  
 از بان خویش روح امینش زند کل  
 که خرد است دعوی افلاک مستدل  
 نمون خوان لغمت او اکثر و اقل

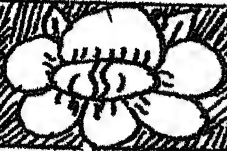
گویم به مدح حاضر او مطلعی چنان  
 کند صفاد پیر فلک سازدش مثل



یا قوت فسون تو ریزد ز لال نوش

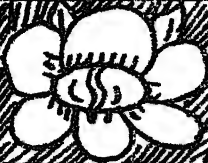
از از در زمانه بجائے لعاب سم

تنگی کند چو قلب لیمان رخ زمین  
دقتی که جلوه پیش نگاهت دهد چشم



حیدر مثال عسره نمائی اگر بر رزم  
از بهیبت تو مانده نه صباغ دهر را  
مهرت حدیقه تو شمیمش بود شفا  
ای ذات تو کلیم و عصا تیغ آبدار  
تاری شود نه کم ز قیص حلال تو  
منزرت جهان عقل و دولت مخزن حیا  
طبعیت دهد به خاک بسایین رنگ روح  
مقصود اگر وجود تو بودی نه ز اجتماع  
در جمع قضا و مثال تو رزگار  
شاهانم که چون بجهانم سمند قلم  
لافی اگر زنده ز کمال خود الوزر  
وامی شود نه دفتر صبحی که تیر چرخ  
چو لمن نه سفت گوهر معنی کسی به شعر  
از زعفران زداید تا مصقل نشاط

بهرام راز پنجبه قد تیغ تیز دم  
فرقی میان جوهر رز چوبه و لغتسم  
فهرت مسینه و صیش بود اسم  
پیر فلک شعیب و جهان کله غنم  
جبل المتین دهر اگر بگسلد ز هم  
دستت سیاح بود و گفت معدن کرم  
کاکت کند بلج تقادیر پیش و کم  
گشتی نه آب و آتش و خاک بهو اجم  
لا با قضا بگوید و با حکم تو لغم  
بوسد ظهیر چشم رکابم بکهرت دم  
لوک ز بالاش کز لک طبعم کند و تم  
اندر بیاض خود نه ز نظم کند و تم  
هر خیزد شعر بود بد و ران و قدر هم  
از آبکینه دل پر خرن زنگ غم



باد الضیّب دشمن تو کسوت کبود  
در ماتم جگر در اخوان و باب و عسم



ای رشک نو بچار ز طبع تو خوان علم  
طغر انویس صفردوم در مکاتبات  
جان جهان علی که ز ابکار فکر او  
آن مصر جامعی تو زدانش که بی حجاب  
هر نکته بنده که ریزد ز کالک تو  
در سایه طبیعت تو می کشد غراب  
شامل نگر شدی پے تعلیم قصد تو  
گشتی درون عالم امکان ذیل تر  
گر رخس حکمت تو مگردد سبک غمان  
نگهت ده حدیقه دانش شدی نه دهر  
پر جمل شد چو سینه غزال بطن جمل  
هر چند نفس جو هر کل اعظم است از ان  
لیکن چو خرولا تیغ را بود احسیر  
تر شد بطون او مغم خشک روزگار  
نا دیده دیده کهن جو هر دهر

آگنده از نواله مدحت دهن علم  
جسم تر کنایه نماید بجان علم  
تا خشر افتخار کند دودمان علم  
آید نی یوسفی به تو از کاروان علم  
بر تر بود ز قوت و هم گمان علم  
از نبض خویش طایر طوبی نشان علم  
قطع ل بعد کردگار بدست عنان علم  
از را کبان چهل دل فارسان علم  
تنگی کند چو کلبه مرغان مکان علم  
گشتی اگر نه فطرت تو باغبان علم  
تا راست کرد نیجه عقلت سنان علم  
کش دل کند خطاب بکوه گران علم  
چایکه قدرت تو به سازد حجاب علم  
در محفل تو سوخت ز لبس عود بیان علم  
ای چو تو گوهر می به جلالت به کان علم



غیر از زلال چشمه عرفان قلب تو  
 روزی به فکر خویش تن اجرام کو بکس  
 کلین زخم زن بودرگ قانون علم را  
 تا گفتم از جلالت قدر تو حیر و ا  
 او از کرد عقل خستیم از نهیب  
 هر ذره که رقص کن کوی ملک اوست  
 ای شاه باز پیشه حکمت که از ازل  
 فی تحت چرخ بود و دایم آفتاب  
 ای تا نشاند پنجه تقدیر این دایره  
 نقاش عقل تو نه نمودی اگر نگار  
 هر صبح بھر خاطر تو حور معنوی  
 گرامی نه جوهر طبع تو در وجود  
 شمع بود ز بزم تو اعجاز موسوی  
 از گنبد فلک ملک آیند جوق جوق  
 محراب داد دست قضا بند عجز را  
 زایل شد آن عموم که عارض همی شدی  
 اینست از جناب تو امید موسوی

چار می نه شده به پنج زمان ناوان علم  
 میساقم تقرر بر آسمان علم  
 آن مشتریست شسته کشای دوکان علم  
 این است آنکه بر در نماید شبان علم  
 کوی بی ادب طویلع مکن طینسان علم  
 غور شید خویش میکندش آسمان علم  
 طبری نه بر پرید چو تو ز آشیان علم  
 در قیقه بود ذرات سبطان نشانی علم  
 تخی برنگ طبع تو در بوستان علم  
 چون سقف جبل ساده بدی سانبان علم  
 ملبوس خویش تازه کند در جنان علم  
 بی مغر تا به حشر بدی استخوان علم  
 ای مدح تو عقد کشای زبان علم  
 تا گشت نفس ناطقات میزبان علم  
 پیچید برائے خدمت تو بر میان علم  
 بعد از وجود تو ز دل نکتہ دان علم  
 ای بر فلک ز مقدم تو آستان علم

کز فطرت نفیات تو چون بلبلی عقول  
و اساز عقد که بود بر زبان او  
تا زنگ جهل دور کند مصقل حکم

پراز نوای خود به نماید جهان علم  
تا صورت کلیم نماید بیان علم  
تا تیغ عقل تیر شود بر فسان علم



پر باد مغز مونس تو از شراب هوش  
شل باد دست دشمن تو از دوکان علم

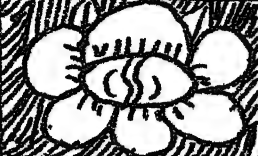



شب که بگرفت چرخ مینا قام  
دم طاووس شد بر طوطی  
داده چای عرق سپهر بر دل  
بنای بگرفته ماه نوبه فلک  
گاه لاغر شدی چو گلیسوی حور  
می نمودی اشاره زابروی خویش  
گشته روشن تر از فروغ رخس  
بهر تحریر دفتر خود تیر  
از پی گنج در پنج شادی و غم  
مشیت لوح ز بر جداو  
آنگهی نه ز کهنه دفتر او  
لطمه می زد ز هر طرف ناهید

برقه از حوریان سیم اندام  
از مصاییح ماه کون اجرام  
قطرات ستاره زمام  
هم چو کشتی رزبه بحر ظلام  
گاه گشتی چو روئے یار تمام  
هر زمان سوی ساغر کلفام  
به مراتب لیالی از ایام  
کرده در پیش توده اقسام  
می نمودی زهر منظر اقسام  
هر سفید و سیاه را انجام  
جز که باشد غیوب را علام  
برونی از کفی چو ماه تمام

گاه کشتی به عشوہ عیسی را  
 کو قتی پایه صوت لغتہ او  
 گشتہ نزدیک آن کہفتہ او  
 بودہ در حفظ ملک خسر و مهر  
 خفتہ در عهد او بہ ہدایان  
 صبح کردی برون زخا و رسر  
 افسر علم بر سر برجیس  
 ہرچہ این از کتب نمودی حکم  
 مرزع چرخ را گفت کیوان  
 آنچه حاصل شدی ز بذر نجوم  
 از بی بینش عقرب بد کیش  
 تا شود فر بہ از تعدی حوت  
 خوشہ اندر ترا زوی افلاک  
 بستہ دلو زطل بہ جبل امید  
 گشتہ در مرغزار میناسے  
 صید گاہی است آسمان گویا  
 آنکہ گردند بھر خدمت او

زندہ کردی گلی بہ حسن کلام  
 زاید چرخ نیز بر سر بام  
 رخنہ سازد بہ گنبد اسلام  
 کل یوم مدبر الاحکام  
 چہ سعادتی چہ غصہ احجام  
 شام کردی بہ باقر آرام  
 جو ہر خون بد شنبہ بھرام  
 جاری آن ساختی بہ قرب حمام  
 سبز تر کردہ از خط گل و نام  
 می نمودی ذخیرہ ایام  
 قوس از کہکشان کشیدہ سھام  
 شست ماہ نواش کشیدہ مدام  
 دادہ نرغ زمین را آرام  
 کہ کشد بوسفی فحشہ مقام  
 ثور مخلوب بخلب ضرغام  
 از بی سیر بادشاہ انام  
 متعلق نوس با اجسام

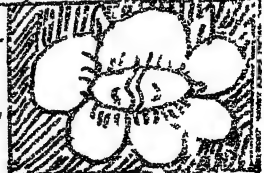
<p>نقش باقر و محمد نام گشته گھواره از برای حمام تا معطر شود به بوش مشام</p>	<p>نیش طاهر و مجددین چنگل باز از عدالت او موسوی مطهری به یح حضور</p>
 <p>ای چنین را به کلک تو ارقام دی زمین را به حلم تو آرام</p>	
<p>علت محور فلک به قیام قابل مدحت خواص و عوام غضب تو صواعق ایام باد بود تو دهر کم ز هوام دشته ات گلوی خشم نیام غیر ذات تو نزد اهل کلام دی به قهر تو مغر با اضرار هم چو محرم بگرد بیت حرام آسمان کسب نور در اجرام رحمت از ترک چرخ خون اشام نا رخ تصور تا بر وز قیام به بنحی تو بود را انجام</p>	<p>چتر تو قبّه سما به غظم مانل حکمت نفوس و عقول گرم تو لاله یمنیان بامود تو مهر کم ز سها تشنه ات را نم حیات شراب بیچ بنود ز کمالات تدیم ای به مهر تو عبدا احرار مهر گرد ضیاع تو گردد می نماید ز راست روشن تو یتیمت از صد رخاک قلب ربا جوید اعضائی گشته غضبت به عطای تو کون را اعزاز</p>

مهر از مجمع تو گرد دانه نان  
 در زمان تو بحر مهبانی  
 می برد زال کشورت شاه  
 گاه تصویر لوح پیشانیت  
 تثبیت می دهد بر انچه قضا  
 اله راست قامت اعدا  
 عقل اول به صیقل لطیف  
 ضعیف خلق تو میکند بجهان  
 می نماید ز خوف لغره تو  
 زاید آمد نواله کر مست  
 شام افلاس دوستان تو صبح  
 به رنگام فردگذاشت ز سر  
 مستعد گردد از کفایت شوق  
 نظری نیست چون دلیل توئی  
 تا که باشد به شرع مصطفوی

ماه از مطبخ تو کاس ادام  
 میش را گرگ می برد به کف نام  
 گاو سرگز را ز پنجه سام  
 حل نمایند ماه رایه متام  
 نفس تو می نمایدش الهام  
 گردد از هیبت تو خلق لام  
 دانش از فطرت تو گیرد وام  
 حشر اجساد هم چو روز قیام  
 پنبه در گوش خود فلک ز شام  
 از دمان کشاده او هام  
 صبح امید دشمنان تو شام  
 زیران تو ابلق ایام  
 بروی می ده لطفه در ارحام  
 تجتبی حجت اگر گسست زمام  
 شیره ز زر بدولت حرام

بے نیک دوستان تو نورشیر

یاد عیش ز به زریں حجام



چو شام خسرو خاورنخان شد از نظرم  
 بتافتی ز چشش فروغ حسن چنان  
 بزعم افغی زلفش که میگزید بدل  
 بهجوم اشک تماشا نما که می نه برد  
 به پاس صورت دیوانگان در افتادم  
 بگفتش که بمن باش یکدمی شاید  
 بر آب دیده و لخت جگر گفایت کن  
 بدایت است به عشق تو چون کجا و رنج  
 کند زلفت تو بیچد گلو به شام و سحر  
 درین بلیه چنانم بود امید حیات  
 قناعت است مرا بر نظاره رنج مشو  
 نه زان رسد به جنابت پیام من که زند  
 دردن بزم تو ام ای تاده بر یک پای  
 خدائی را بکش از روی خویش بند نقاب  
 قاتل و اله دل خسته و ضعیف و نزار  
 پیچ حلقه آن زلف تا بدار و به ترس  
 علی آصف جم قدر کز مقوله دوست

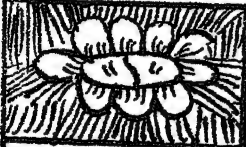
عروس حجله ثالث پدید شد ز درم  
 که سلک لولو لا لا شد می خطا نظرم  
 لبش چون گنج نمودی دمان پر از شکر م  
 شبیه صورتش از پرده های چشم ترم  
 اگر چه عقل تختین بود بر زیر پر م  
 رود مرارت کام و حرارت جگر م  
 که از گاه تو پو شیده نیست ما حضم  
 مگر کفایت آن تاب جان بود خطرم  
 نگاه تیر تو آتش زند به خشک و ترم  
 که هر زمان رسد از غمزه ناوک کرم  
 زد و ربر رخ پاک تو گرفت در نظرم  
 فروغ حسن تو آتش به مرغ نام بر م  
 که تا چو شمع به سوئی ز پائی تاب سر م  
 که سیر گشت دل از قوه زهره و قمر م  
 به بین که بجز تو چون بتدائی هر خبر م  
 ز قهر و سطوت فرمان روانی بحر در م  
 که کیمیا نجات ست پر تو نظرم

زلال چشمه نوش است در دمی که دام  
 جستم کند کز فلک چو غنچه گرده  
 درین زمانه بر است خلافت ارضی  
 منم که بردل کرو بیان بود منقوش  
 من آن دلاور روین تنم که روز بزد  
 بنوع نوع کرامات در زمان مشلم  
 شهنشها ملکا خسر و احسان پناه  
 به گاه معرکه دست قضا بدترین  
 چمن که عطر دهنده است از خلقم  
 من آفتاب سپهر جلال و اقبال  
 عدو به چپ زدن من چگونه گزیده است  
 به رخ ساخته همیان که کسان طویل  
 طامی بیغش خورشید گاه بذل و عطا  
 ز مغر گاه زمین طعمه میدد هر شام  
 قدر به حکم خواهد شهادت عدلم  
 چون برترین شود دور نقص جمعیت شان  
 منم که وصف بیجا بر است دفع کنند

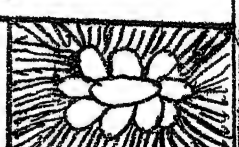
عبیر گیسوی حور است کرده گدازم  
 لبان جامه گل جیب طاقش بدرم  
 نموده خالق بے مثل آدم دگر م  
 لبان جوهر اول طهارت طهر م  
 ز ماه نو بودش تیغ قرص خورشیدم  
 به مجلس جنس کمالا در جهان سمر م  
 زلیخ تو به شریار سید شعر تر م  
 بلال یک شبه را هم چو تیغ بر کرم  
 حجر که لعل شود شعبه است از مهر م  
 به پیشش رود چون ستاره سحر م  
 که در یمن و یار است لغت ظفر م  
 به از کواکب رخساره بذل مختصر م  
 بزنگ ذره نماید حقیر در قطره م  
 به شاه باز جوهر بر فلک تبر م  
 قضا بدعوی خود می خورد یمن سمر م  
 فدی به خمسه حیران به سهو گدازم  
 ز جیش عالم بالا همی رسد حشر م

اگر زکشت امیدم جوی شود نقصان  
امانتی که ابایش نمود چرخ و جبال  
برین قصیده که سلک در بود نظمش  
شها اگر به شنیدی طهیر نظم مرا  
به بین که لوح مدح تو چون حدیقه تر  
منم که صورت آئینه می شود طوطی  
فنی که می نگر می از فنون من دولست  
تو باغبانی و من غصن دوخته علمم

رسد به خوشه پردین آسمان حسرم  
ز بو البشر و راشت رسید تا پدرم  
بجا است گریه نمای دهن پر از گهرم  
بچشم خویش کشیدی غبار ره گذرم  
چگونه رنگ پذیرفت از دم جگرم  
اگر ز مدح تو شعری سر زبان به برم  
که از مسایل حکمت پر است صدر و برم  
مر بیم شو بردار نفع بار و برم



همیشه تا که بود فرق بین ظل و حرور  
بیاد سایه لطفت تو چون بهای لبرم



چرخ بر جامی عرق داد و کوب ز مسام  
خفته در حبله ادکار چه کبک و چه حمام  
تیغ دستور به شکلی که بر آید ز نیام  
متصل گشته تو گوئی بالف دامن لام  
فعل او سیر و جهان را ز مسیرش آرام  
که نگاه فلش خیره نمودی او بام  
می نوشتی به سر لوح ز بر جبه احکام

دی چون بنشست فلطون فلک در غم شام  
رفته در خلوت احجار چه مور و چه ملخ  
کرده سر بر نه نواز افق چرخ کبود  
پیکش گشته ابا جوی حجره مقرون  
کسب او نور زمان را ز چشیش انوار  
ناشر سحر بیانی بر از و بود به پاست  
بهر تمثیت این کار گه کون و فساد



طبع او از مئی تصنیف مولف پُر فکر  
 ثبت در دفتر او بود ازل را آغاز  
 نامه اش حاوی تفصیل زمین بر افلاک  
 باز قصری در آن قصر بهت و روشی  
 خار خار نگه زنگس جادو زایش  
 پسته رادل بدو نیم از لب عنابی او  
 بادشاهی بد ازل قصر بیک درجه رفیع  
 را کب ابلق ایام دوا مادر سیر  
 گاه از بعد نمودی متصمت العباد  
 در جمادات از دو گوهر حمرا و اش  
 گاه میریخت صواعق تفت قهرش ز دهان  
 باز کاخی بر ازلان قصر و ستاده در وی  
 ریزد از ناوک او جرم ثوابت انوار  
 حلقه قوس قزح جائے کمان اندر دست  
 بود مردی بر ازین پنجاه همه در قصر ششم  
 ما هر فن قضا عالم علم افلاک  
 بی قلم کرد همی شکل قلیدس تحریر

دست او از پئی ترقیم مقید به قلام  
 نقش در کتب او بود ابد را انجام  
 خامه اش کاتب تقدیر چنین در ارحام  
 بیش اصبع اعجاز رخس ماه تمام  
 می ربودی ز دل عیبی مریم آرام  
 سنگ بر سر زندا ز چشم سیاهش بام  
 که کشتان ریح و کواکب چشم و چرخ غلام  
 گرد بر گرد آقا لیم خود از بحر نظام  
 گاه از قرب نمودی متخلخل اجسام  
 بر نباتات از دوا طلس خضر الغمام  
 گاه میداد لالی کف بدش ز عنمام  
 نشسته خون جهان ترکی و نامش بجرام  
 گردد از خنجر او فصل عوارض ز اجسام  
 بکتر چرخ کهن جاتے زره بر اندام  
 سعد اکبر لقب و حضرت پر جیشش نام  
 واقف حکم قدر حاوی دور را جرام  
 بی زبان گفت همین مسله علم کلام

بر آن مرزعه بود در و دهقانانی  
می دزد می بدم داس مه نودشتش  
هر چه از دانه انجم به شد می حاصل او  
بود ابنوه ثوابت بر چرخ ثامن  
آنکه از بیت قهرش صفت بیت قاض  
دان که از حکمت حکش بدوین آفاق  
تا که حاضر به نمایند بگاه طلبش  
جو هر فرد شود از دم تیغش تقسیم

سبز میگرد ز و رات به جز سخی غمام  
خوشه سبند را بر فلک مینا قام  
بهر ایام غلا جمع نمودی به تمام  
بر در آصف جم قدر چو جمه پور انام  
داده اند رکف او بجای افلاک زمام  
قوت نامیه تاثیر کند در اجسام  
کسب بر صورت جز فیه نمایند او بام  
عنصر نار خور در بر قف قهرش اقسام



مطلعی تازه کنم بجز خطایش رقیم  
جادرش کرده فصاحت چنیند اندر جام



از بے خدمت تو روح حلول اجسام  
گرگ در عهد امان مهند تو هنگام صداع  
هر سحر در چمن دهر لصد عجز و نیاز  
آسمان خواست که ساید سر خود بر کف پا  
می ندانی که نیابد شرف اقدامش  
دست بنای قضا حین بنای کاخ  
بازوی زور ترا صورت هیکل کونین

می نماید تھ این کبند خضر ابد و ام  
اید از بھر عیادت به بیویت اغنام  
روح از خلق تو باد سحر گیر دوام  
عقل فریاد بر آورد که ای بے آرام  
هر سیه صبرده اصیری تن نیلی اندام  
پیکر مھر کند صرف جدر جلع رضام  
بنجود ترا عقد ثریا الغمام

لطف تو شمع کند ز هر عقارب با ذناب  
 باده در جام که آورنده ات ایسا قی سمور  
 زان دبدشام و سحر جوهر عاشر تحریک  
 جرج چون مطربه تعظیم تو افتد به سجود  
 کردد از بیک قمر نیز سیرج الحركات  
 دهر با ناخن علم تو کند حل عقود  
 گزین ملک بود این چرخ تنومند چرا  
 نکند جلوه به گردون سه نو عکس دهد  
 در همین بحر که بحریت در ریز چو بحر  
 الوری اهل لاش به تخلص خوانند  
 مسرور اگر چه که آن شاعر طوطی منقار  
 بسکه بر دیده عقل تو نباشد محبوب  
 گز جهان باده که کرده است قضایش خمور  
 این هم از بجز تو تائید سما و لیست که باز  
 هم چون معجزه طبعی بگلستان ثبات  
 خود تو دانی که درین عهد عیدیم المثلیم  
 دامن سعی چو بندم به میان طبعیم

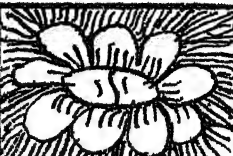
خلق تو نوش کند نیش افاعی در کام  
 افتابیت که در برج حمل کرده مقام  
 تا کند دوک فلک رشته عمرت ابرام  
 عقل چون حاج بی طوف تو بند احرام  
 گر شود حکم تو بر قطب شمالی که خرام  
 مشک از نگهبان خلق تو دبد طیب شام  
 حلقه در گوش کند از مه نویم چو غلام  
 تیغ الماس شکافت تو اگر بلب بام  
 بسته بر کوب سیاره به ترتیب نظام  
 او حد الدین بود بر لب شامانش نام  
 که دبد طعم شکر ذوق کلامش در کام  
 ای بدل رای ترا ثابت سیاره غلام  
 جرعه ریخت قدر نیز مرا اندر جام  
 از پس لوا الحسن آن باد شه نیک انجام  
 ریزد از کام فی خشک لباب بادام  
 خاص بر دعویم اقرار نماید هم عام  
 از بی مدح تو ای بحر کرم فخر کرام

جان عرفی به ترا شد بنوشتم اقلام  
برق بر خرمن اعدائی تو افتد بدوام  
در دبداد خسته و با بخره خود ز مسام

در کفم صفی قرطاس دید روح طهیر  
ژاله از گشت اجبائی تو بادا مبعود  
تا ز تاثیر شهنشاه فلک جسم زمین ق



پائی اعدائے تو هر لیل بود در جم شهاب  
بهر اجاب تو هر فصل بود در مطر عمام



که چکاخم ذلب خامه زلال تسیم  
خوار تر از خدق کشته بود در یتیم  
که تخم غاشیه بر دوش گل باغ نفیم  
دانش از فطرت من گدیه کند نفس حکیم  
تیره تر از شب یلدا بدید بیضا و کلیم  
عقدۀ جذرا صم و اکتم از پیش تسیم  
الفاقم قد ار ملب جوما تنظیم  
خضر را چشمه جان بخش شود ما و جمیم  
از کف دست زان جد دل خون چون تقویم  
گر بر دنگهتی از نظم ترم مغز نسیم  
بسته در گردن حوران بهشتی چو یتیم  
خنده بر چشمه جان بخش زند عظم میم

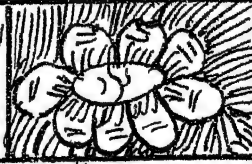
منم آن طوطی شکر شکن باغ لیغم  
منم آن گنج گهر سنج معانی که درو  
منم آن بلبل خوش لهج بستان جلال  
منم آن عقل مجسم که به صد عجز و نیاز  
منم آن برق طبیعت که بود در بر او  
گوش گرد همه تن صورت گل بهر حسن باغ  
بر شریادم تشنچ زند خوشه تاک  
گر رسد از مدد محبت زلال سختم  
یوسف طبعم اگر جلوه کند تبر او د  
رمدا ز رایحه گل به چمن زار جان  
گوهر نظم مرا خازن جنت از شوق  
گرفتد رشحه از آب زلال سختم

دادم جلوه معانی به نظر جو ق بیجو ق  
بر شود صفی کاغذ همه از دُر بنجوم  
کنج گنج است مضامین و معانی بلند  
اکه تیغ دوسرش جرم فلک را بکند  
عارف ستر حق روح امین را استاد  
خمیه قدر ترا چون بتند دست قضا  
محر او راه نماینده گلزار جهان  
تیغ تیزش بگه معرکه در جدول خون  
آنچه در عالم هستی شکند منع خلا

هم چو ذرات بر چشمه خورشید سیم  
کلکم از مهر منقوط نماید ترسیم  
در دلم از پی ایشا ر شهنشاه کریم  
همچو انگشت نبی قرص قمر را بدو نیم  
که حد و شش بمعیت شده یکسان تقدیم  
کمتر از جبهه آب شود عرش عظیم  
قهر او شعله فرا بنده نیران مجسم  
مینماید بعد و صورت ضرب و تقسیم  
اگر نفس باز کشد شیشه این چرخ جسم



از پی پیش کش آن کهر معدن علم  
مطلع تازه نمایم طلب طبع سلیم



روح بخشی تو دیگر باره بآن غظم ریم  
کرد ما دیده پناه تو شهاب پتره  
تا دم حشر نه روید به چمن سبیل تره  
آنکه اندر تخته این سقف مقرنس کرباس  
دانه و دام خط و خال بت عورتزاد  
مینزد در همه عالم سر خود کوه به کوه

که سیجا کند از دیدن آن سر به کلیم  
مردم دیده خورشید شود از تعظیم  
گر کنی مسئله دین به حدایق تعلیم  
حفظ خود شامل عاشق کنی از فیض عیم  
به کش طایر پر کنده دل را از بیم  
هم چو بخون پی لیلای عنان تو نسیم

مهره خاک همه حقه سبز فلک  
 نوع نوع است کلمات تو در هر جنبش  
 عنصر رابع عالم نه ستادی به سراب  
 شکل ادل نه بود تا که بدیده الانتاج  
 دادی راستی ترا با رخ خورشید شمال  
 ای قنادر فلک بے رخ صفت مظلم  
 قبه چتر ترا مهر نگینی است سیف  
 نه که را بمس دهنده قهر تو در جوف دمارغ  
 جوی بے مغر نمودی فلک طلسم سبز  
 بیکه ترسد ز سموم غصبت ز تر روز  
 طوطی از ترک برون آید و شفق از بند  
 لاله کاری تو شامل نه شدی گرد غیب  
 ساز پر زورشها باده ایمان مرا  
 منصف از نظر دیده انصاف به بین

شکل و امق پئے عذرائی رکاب تو مقیم  
 صفت صفت است فیوضات تو بهر اقلیم  
 گرفتادی نه ز علم تو برش بار عظیم  
 تا که در جوهر فردا است نزاع تقسیم  
 دیدمی گرنه گرفتار کسوفش جو غم  
 وی موالید زمین از دم تیغ در بیم  
 رایت قدر ترا چرخ مرید است مخیم  
 دهن بادام بخوش نه تواند تنویم  
 گرنه بودی ز وجود تو درین قشر صمیم  
 بهر سحرگاه نهد پیش تو راس تسلیم  
 بس که شد معال از عدل تو بهر اقلیم  
 ناز و نودنگشتی شرف ابراهیم  
 حاجتم نیست که بخشی ز ستاع زردسیم  
 فرق تین نبود در من و عرفی فہیم



باد سر سبز هوا خواه تو مانند بهار  
 دور از دست حق خصم تو چون دیو بهیم



در اینم حاج آتلم و در حزن اکثرم

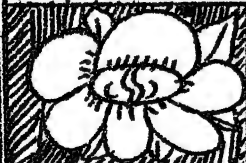
گرفت تا دجو دهنده چرخ جوهرم

زان دم که دور می بکند بر مدار خویش  
 تار جهات شد همه مصروف پلُود هر  
 هر شام کو کبی که درد پرده بر جمال  
 هر صبح اختر می که کشد مرکز از افق  
 دل در هوای عارض گل پیکر آن جدا  
 باز هر پیشود گم گم سس مستحیل  
 ساقی دهر چون که رسد نو بتم بدور  
 چینی که کاتب فلک اندر بیاض خویش  
 جاس عطا می در هم و دینار صیرت  
 با اعتدال شمس که مکش سمت راس  
 انبای روزگار شمارند مقلم  
 پروردگان حجل مرکب ز قسط کبر  
 بر تخته نرد ارض ازین سته جهات  
 یا قوت زرد رنگ عذار مرا به جور  
 دوری بی حصول سعادت نمی زند  
 هر مرتبه که ماه بیرون آید از محاق  
 هر مرتقی که شمس شرف یابد از حمل

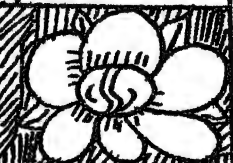
جز نقطه خفیف نندید است اخرم  
 وز دهر چست شد نه قباتی به پیکرم  
 از طلعه جمال به سوز دچو احکرم  
 آرد چرخ فتنه تو در برابرم  
 مانند عنایب کس ندانم در برم  
 از تلخی زمانه غذای که یمنو رم  
 شبنم بجای باده چکا کذب غرم  
 ناب طلائع نوشته کلام منو رم  
 از دغباتی تازه نهد گل به پیکرم  
 در خط استوا بدو طل صنوبرم  
 هر چند در زمانه ز دانش تو نگرم  
 مانند عقل و علم بر انداز درم  
 حیران لبان محره بازی به شد درم  
 نیلی نمود سیلی چرخ ستارم  
 بالائی گنبد ششمنی سعد اکبرم  
 بگرام تیغ دارد دد خوف خجرم  
 ناهید عشوه ساز کند عود مجرم

ضعف تنم رسید بجایی که راه عمر  
 القصه ریز سقف سیه کار روزگار  
 ای کاسه تخی ز شراب سرور عیش  
 کاین جامه دان بود پی کرپاس نیلگون  
 خود صورتش بود چون خاس سیاه رو  
 بر تقیه بانی نوزنگاه تو از سحاب  
 خشمم اگر چه چون تن کلک جھان خدیو  
 آن داوری که در گه تنظیم مدح او  
 نیسان کرامتی که دهر بردم صباح  
 بحر می که از صفای مضامین مدحتش

با استخوانه فلک پیر بسپرم  
 فرصت نمی شود نفسی تا بر آورم  
 تا کنی کنی لعاب افامی به ساغر م  
 نذر قماش نوشته دیبای اصفرم  
 بخشد چگونه نسیم گوگرد محرم  
 در پرده پرده سبل است این گمان برم  
 لیکن پی میروم تا مانند محرم  
 تیر ترا به خاطر عاطر نیارم  
 کامل عیار تر ز شفق توده زرم  
 هر لحظه آب از صنادیق گوهرم



ای در زمانه نیست بجز ره که بسپرم  
 باطلعه تو حاجت خورشید خاورم



باشد مجره نیزه و خورشید مغرم  
 کی گرد راه موکب تو افسر سرم  
 لختی فراز ساز که تا بوسه برم  
 در بطن خود میتم به تاج تو پرورم

روین منی که گوید و می زبیدش به رزم  
 با صد جلال عقل دهم گویدش به فخر  
 تا چند حلقه شایسته رکابت بود بلند  
 ای بحر مکر منه صدفش میکند خطاب



ای طبع لاله کار سخن بهمتی که تا



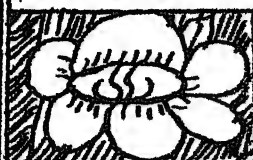


در بر زم او ز مطلع تو تحفه برم

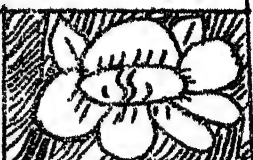
در زیر آسمان روم و این دعا کنم  
گفتم شبی به زگر و گل در فضا باغ  
ز اسباب گرد و سببی ماقدمش  
گل گشت آب دیده و گفتم می شنو  
بودیم دی چنان من و عیبه به صحن باغ  
تا ذکر گفت شعله قهرش بلب رسید  
تا نیز گشت اشهب کلکم لوصف تو  
تا دیده ام به شمس جمال تو اود فتاد  
گوید مداد در گود صفت بگوش کلک  
نه گام مع خواجبه الوان نعمت  
باغت ابا حدیقه گردون زند سخن  
تغیت به طالع سرطان میکند خطاب  
جوهر ماه کاخ ترا گوید از امید  
شاه من آن سخن در بر حبس نطفتم  
هر شعرا بدار ز افزون صف  
قلیم درون سینه هر نقطه رقص  
بر سمت راس خود گفت فیضش جو بگرم  
کاندر حواس تان خلل آید به منظر  
افتا کنید کز پی اغشاش در خورم  
کز انقلاب دهر چه بگذشت بر سرم  
میکرد دصف شاه دمان پر ز گوهرم  
او ذایل البصر شد و من این چنین کرم  
شد بی لگام ادهم گردون مسخرم  
مخروط ظل لیل مناید منورم  
تو شاخ زعفرانی و من مشک اذ فرم  
آید بیدیه ماه جو صحن مرعفم  
اطول بود نگاه کشان تو بر عرم  
روشن تر از ستاره شعریست جوهرم  
می کرد کاش از تو قضا حلقه دم  
کاندر فنون نظم زکایت تو نگرم  
گوید بگوش بحر که من گوهر ترم  
اندر دماغ معنی خوش عقل اکبرم

بخم اگر به حور قصاید بود سما  
در مایع هم چو گوهر هم در وصف همچو بحر  
در ناطقان عهد تو ای جاذب القلوب

در معدن است نظم و غزل لعل احمر  
در فکر هم چو عظم و در طبع آزر  
خود نیک عالمی تو که من چیز دیگر



زان نیر سپهر سعادت هزار سال  
افتد ظلال لطف چو خورشید بر سرم

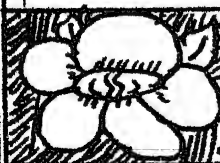


صبح که فیض نسیم گشت عطر آگین مشام  
النشراح روح را حاصل شد از قو نشاء  
اندر آن سوره فوج کردم گگاهی سوی طبع  
خم شده ارواح را سریش تفتش بنده دار  
جان و دل مصروف طباخ جگر از شراب  
مدرکات ظاهری خمس و خمس باطنی  
حدتی عارض نگردد تا به طبع عالیشان  
هر چه حادث گشتی اندر کشور آباد تن  
زانت سوزان صفرا از خضد خاشاک ثقل  
می نمودی یک طرف نشی حس مشترک  
ایستاده پیش رو مصفات هم چون پرده دار  
برده های چشم هم چون شیشه های دوبرین

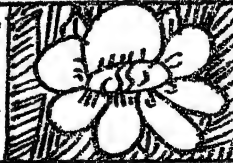
جایی گردش روح ریگانی به سپهرن می بجام  
کار زوایش را نماید طایر طوبی مقام  
دیدمش جمشید سان فرمان ده اعضا تمام  
بهر هر کاری که فرماید نمایند اهما تمام  
تا بدیدم بحر غذائی خاصه اش کیموس نام  
هر طرف مشغول به خدمت به مانند غلام  
با وزن از بجز فقر بخش ربه در کف مدام  
می نمود اخبار جاسوس عرفتش صبح شام  
صاف میکردی مبرایه صوبه اسعادت نام  
صورت احکام بر لوح خیالی ارتام  
تا شمیم جاذبی از پس نیاید و در شام  
تو بتو جا کرده از بجز تماشايش مدام

میدانندی گشت می در عضو فرق اتصال  
 شوی خطش برودن کردی فواسد را ز تن  
 خنط بادم نمودی مره صفر اگهی  
 کم نمودی خون قیفالی گهی بجهر قلاع  
 گاه می بروی رطوبت بجهر تلین و ماغ  
 دمبدم تحلیل میکردی فضولات و ماغ  
 مبدء حس را راندی از بخارات غلیظ  
 می نمودی گاه شایق نبض را گاهی عظیم  
 گفتش ای دل چنان این رتبه را دریافتی  
 آن که از بحر سخایش جرمه نوشد اگر  
 عالم علم لدنی کاشف اسرار دین

مرسم لطفش رطوبت و آب بر التیام  
 گاه از راه در فروگاه از راه مسام  
 تا خلط را دور سازد بجهر تعدیل قوام  
 صاف کردی خلط سوداوی گهی بجهر خرام  
 بیس افزودی گهی از بجهر شدید عظام  
 نانه گردد عارض آن اشرف اعضا غام  
 جوش اگر ضاعوظ کردی گاه گاهی در نام  
 تا مدبجزب نسیم آلات باطن را نظام  
 گفت از فیض امام ابن امام ابن امام  
 تا ابد جات مطر لولویی تر بار دغام  
 قرت العین نبی صادق لقب جعفر بنام



مطلعی دیگر نمایم کج کر منطیم آن  
 سوز از نار حسد منش ای افلاکی قلام



وی بلند از خلق دلپست از خالق و الاخرام  
 با خیابت مشتری آساست سادات را دوام  
 خفی تو بی سکر سازد باده جم را به جام  
 می زند بر سینه شهباز چنگ انتقام

ای بدانت عالم جسمی و جانی را نظام  
 در رکابت لشکری آسایایک را هجوم  
 امر تو بر چرخ بند بازوی کیوان نخس  
 در زمان معدلت زای تو عصفور ضعیف

هم چو گل برخویشتن بالند ز اثبات دلیل  
 ای بنای چسبج را کک لایمی تو ستون  
 گر قند اندر جهان لمی ز رانی روشنست  
 منقر کردن زینش خجرت غریبالتن  
 گرچه مقدورات باری چون عدولی انتهاست  
 گرنه بودی ذات پاکت مقصد از خلق بشر  
 کرده فیض همت عام تو بامون را وسیع  
 هر که گردد از شراب صحبت شیرین مذاق  
 علم را نبود ز قصر سینه ات بهتر و طن  
 از محاسن قلب محتاجان سواد فقر را  
 می نماید مفسدان دهر را کک تو سوز  
 لعل سازد سنگ را صنع توبی تاثیر مور  
 می دید هر صبح در تعمیر کاخ دولت  
 جنگ جوید در ظلال حفظ تو کبک از عقاب  
 صبح میدارد خبر نقش غیوب آگاه تو  
 داده اصحاب سخن را نامت علم بیان  
 فهم بر نور ملک با عقلت از نوع جنون

گشته گزرت را بیند اگر اهل کلام  
 وی دهن آرزو بود و سخا می تو شام  
 شب شود معدوم محفل از دهر تار و قیام  
 لشکر انجم ز خوف لغزش در انهنرام  
 لیک بردات تو داد از رحمت خود اذیتام  
 مادر گیتی شدی تا حشر از دادن عقام  
 داده دو مطیع گرم تو گردون را سهام  
 نوش دارد وی میسجالش نماید تلخ کام  
 فتح رانه بود ز بند دشمنیات برتر مقام  
 می برد لطف تو چون اکسیر از راه مسام  
 می شمارد پنجه گان عقل را طبع تو خام  
 سبز سازد زرع را لطف توبی سعی عمام  
 دست بنائی قضا خورشید را جامی تخام  
 صلح خواهد در پناه عدل تو گرگ از رام  
 آنچه حادث میشود در دهر خون آشام شام  
 کرده اسبیاف فتن را خامه ات اندر نیام  
 دست در پاش صدف با جودت از جنین لایم

می سزد و گوشت طوفان حوادث چرخ پیر  
 نقل از ذهن رسایت منطبق گردد به عقل  
 روح باشد و در از خمیازه ات نه ضامی  
 تشعلت می نماید فرق ذات را از غیر  
 تا انق را سرخ سازد قرص قبل از طلوع ق

در زند بر دامن بخت جوانست اعتصام  
 خاص از ذات شمر نیست مشرق کرد و غلام  
 سقف باشد عرش از کاشانه ات زیست  
 همچو کیف از قبد لا قسمت ز کم اندر کلام  
 تا اهل عید تا بد بر فلک بعد از صیام

سرخ روی دو سانت از فرج همچون شفق  
 تلخ عیش دشمنانت همچو صوم بے طعام

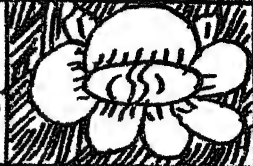


تخته بردگان جبر النفس جان کرد آسمان  
 آن توئی غارت گرجان پاک طور زهد را  
 از پی عشقت زینجادار پیر عقل را  
 پیچ میدانی ایا جنس عزیز مصر دل  
 تا که شد حسن تو رونق بخش بازار وجود  
 زار تفاع رتبه ات ای بلبل بستان حسن  
 بود از لعل روان بخش کم کیفتی  
 با دوائی خویش مانند تو نتوانست ساخت  
 بازبان کهکشان اندر صفات ذات تو  
 این هم اقبال بود ز اسکندر ملک دکن

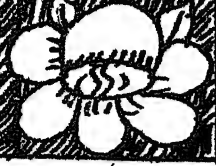
تا ترا یوسف تقای کاروان کرد آسمان  
 با تجلی های رویت امتحان کرد آسمان  
 سعی مانمود تا از نو جوان کرد آسمان  
 کز پی سود تو یک عالم زیان کرد آسمان  
 نخب کالای صباحت را کران کرد آسمان  
 در فضای دیده خود آشیان کرد آسمان  
 آنچه بجز خضر اندر آب جان کرد آسمان  
 گر چه بسیار این چنین آچنان کرد آسمان  
 نقطه بود آنچه دفتر بیان کرد آسمان  
 چون تو محبوب القلوب را عیان کرد آسمان

آن غصه فراسد قلبی که از چنگال او  
وان سهام افکن جو انزومی که در دو هفت

پره زین خود دایم بخان کرد آسمان  
بدر کامل راپت تیرش کمان کرد آسمان



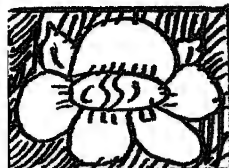
مطلع در بزم او خواندم که نافرط شوق  
معینش محفوظ و لفظش حرز جان کرد آسمان



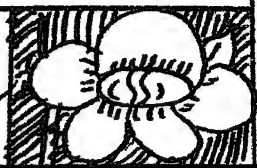
تا نشاط بارگاهت امتحان کرد آسمان  
بر امبد تیغت اندر رزم مرغان هوا  
بپنج تاثیر نداد اندر وجود مثل تو  
بهر اجرام سماوی ز استحالات فنا  
ای به ندی دایه تقدیر البان فیوض  
گرچه ز اسباب جهان بودی مکرزات ترا  
ز اشتیاق اجتماع گرد راه موکبت  
از برای نذل و ایشار تو در جوف زمین  
سرورار وین تنا از پردلی بایت مدام  
از وجود وجود تو افراد نوع فقر را  
خیمه قدر ترا بر زد چون سر اش قدر  
ز آبروی چشمه تسنیم در روح سلبیل  
برف مادر وقت حفظت با همه تبریدا

خنده با برکشت زار ز عرفان کرد آسمان  
چون کلاب دم هر ضیف استخوان کرد آسمان  
بار با سعیدین انجم را قران کرد آسمان  
پنجه حفظ ترا دایم صمان کرد آسمان  
در وجود خصم شومست احقان کرد آسمان  
علت غامی اسباب جهان کرد آسمان  
بیست خود را به رنگ سرمه دال کرد آسمان  
باطلائی ناب تبدیل دخان کرد آسمان  
هند را محسود شهر سیستان کرد آسمان  
نقطه سمت القدم آسانخان کرد آسمان  
خولش را در پیش گاهش سائبان کرد آسمان  
تا بر دنام ترا غسل زبان کرد آسمان  
بر تن آتش لحاف پرنیان کرد آسمان

روز رزم ای تیغ تو طاعون بلدانِ عدو لیک پیش جو هر اول چو بعد از رزم تو بی تحاشا با همه آهن دلی خویش تن تا که باشد در زیان و سود از راه مجاز	ق گر چه تعداد قتیلات نهان کرد آسمان وضع و کم کشتگان را بیان کرد آسمان ناله ها مانند مرغ گلستان کرد آسمان برزبان های خلیق این و آن کرد آسمان
---	---



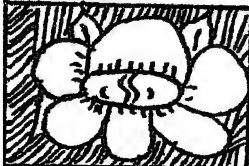
این و آن قربان بر تیغ جهان گیر تو باد  
کز دم تیزش جهان را در امان کرد آسمان



رفته صحرای طلاب در آشیان برگنده شد نهال شب از باغ روزگار شد بی حجاب یوسف خورشید زنگار من با خرد دران سحر می گز نشاط او در قیل و قال حکمت بر جیس فیلسوف گاه هم دل از طلوع طلوع در انشراح در دیده گاه صورت تریت نیرین بی پرده دیدمی به سطرلاب دیده ها کلم همین نوشت لطافات را حروف دستم کشیده حلقه قوس گهر نگار تاج شمال صورت اخلیل بر سرم	باز سفید صبح چو گردید زرفشان بر شسته شد نقاط شک از لوح آسمان شد در نقاب عارض غیبان کاروان یعقوب پیر شکل زلیخا شد می جوان در وجد و حال شعبه ناهید نغمه خوان گاه لب از غروب غوارب بد آستان در سینه گاه فکر تسلیس این و آن بر روی شمس زهره چو خال سمن رخان طبع همین نمود فرانات را بیان تیرم رسیده بر تن زرین ماکیان جو زهر ماه شکل کمر بند بر میان
--	--

اشکال را به بسته ابر دست من درود  
 فکرم که این متمم حاوی بود چه طور  
 چشمم به حسن عارض تابان مشتری  
 نشرم کشیده خط بطالت بر دست تیر  
 مرکز صفت به حاق وسط منزل دلم  
 صف بسته پیش دیده ام اوج مُثَلات  
 در لطمه مسیر کو اکب دلم عنبر یق  
 حل گشته از قواعد من عقل را عقود  
 همراه از محاق بر آورد می بنج  
 آن داور سی که بهیت تیغش بھر صبح  
 آن خواجه که جذبه شوقش بھر چاه  
 نینسان کفی که طبع زمین بھر بذل او  
 دریادی که لطن حدف بھر تاج او

پرکار را شکسته ترا انگشت من توان  
 بچشم که آن متمم محوی بود چه سان  
 دستم به روی ساعد سیمین کهکشان  
 نظم ر بوده تاج زرا از فرق فرق دان  
 مانند خط مسایل بهیت به گرد آن  
 حل کرده نوک خامه ام اشکال آسمان  
 در محبت قستی دو ایر ترم زبان  
 برگشته از فطانت من چرخ را مکان  
 جرم هلال صورت تیغ خدا انگان  
 بچهرام را به بردیمانی کند رخسان  
 خورشید را ز حمله مشرق کند عیان  
 با سیم ستیجیل کند جو هر دغان  
 از قطره های آب نماید در گران



آرم بی خطاب زمین بوس او طبع  
 شعریکه نیست مطلع خورشید باز آن



وی جسم همچون جان ترا روح پاسبان  
 جنس نهر به بود تو چون گل ز باغبان

ای طبع نکته ران ترا عقل مهربان  
 نوع بشر به شخص تو چون جیح از بنجوم



در اختلاف دین ملل تیغ تو حکم  
 صدر تو سخن گنبد تاسع در انشراح  
 روی دراز کرده به نسیرن تیز چنگ  
 ای از تو سعد بنیر ششم در اقتباس  
 از بھر زرم تیغی و از بھر بزم شمع  
 کلک تو ای مطاع خواقین روزگار  
 رائی تو ای ضیائی مصالیح هفت مجار  
 و هم تو طیر سدره و حفظ تو کنز غیب  
 شعری دمد به فیض خیال تو بر سما  
 از وصف تو مداد دید نفخه ختن  
 ترویج را به خلق تو حسنی است بوزال  
 انواه را بنام تو زاذکار التذاد  
 فعل تو داده محکم شریع را نظام  
 از پنجه تو وجه محیثت به وحش و طیر  
 با جمهر تو نیر اعظم بود شرار  
 ادیان رب معان بود و تیغ تو معین  
 بجنتی دهر را به ید حرم تو زمام

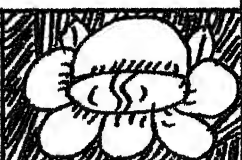
در ارتعاش ارض و جبل حلم تو ضمان  
 نفس تو رشک جوهر اول در امتحان  
 در مرغ از چرخ به عدل تو ماکیان  
 وی از تو فخر غضر چارم بر آسمان  
 از بھر روح روحی و از بھر جسم جان  
 طغر اکش جباه مناشیر کن فکان  
 صیقل کن سطح تو اریر آسمان  
 عقل تو پیر کهنه و بخت تو نوبحان  
 حورار سد ز شوق لقائی تو از جهان  
 در ملح تو قلام شود شاخ زعفران  
 تفهیم را به لطق تو فخر لیست پے کران  
 اجسام را به حکم تو زالوان اختران  
 قول تو کرده ترجمه وحی را بیان  
 از یقظه تو نوم فراغت بالنس و جان  
 با مطبخ تو گنبد گردون بود دضان  
 اسرار حق مکیں بور و صدر تو مکان  
 شب دیز چرخ را به کف عزم تو عنان

بر صورت رخا در طایین گنبد روان

تا در ظلال مرکز قطبین رود زگار



اندر حایل تو بود تیغ برق کار  
دولاب دلو خیم تو بگسترد یسمان



دلم مطار هم کردی حدیث کن فیکون  
که قبضه است ز ششش متانت قانون  
نهاده بر قدم سر معانی و مضمون  
زبان و خامه من لعل و لولو و مکنون  
چه مدرکات درون چه مدرکات بیرون  
حجاب خویش بر افکنده چرخ تو فکون  
مکان به وسعت خود از صیغیر من مشون  
چو مرکزی که محیطش بود ز پیرامون  
پی فراعنه طبعان چو خواند می افسون  
وجود شد حرکت را عدم گرفت سکون  
بود ز شکل نخستین بدایتش انزودن  
دیر چرخ شود بر فضا حلقش مجنون  
بسان صورت چنین در میان اکسول  
کز لطافت طبع کفایت معجون

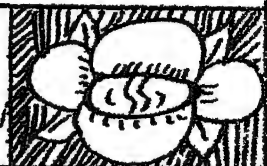
سحر که در خم گردون به رنگ فلاتون  
برای تکمله نفس در کفم شرع  
کشیده در نظم صفت جواهر و اعراض  
به گاه نظم نشاندی به صفحه قمر طاس  
به کار خویش تن آماده چون عقول عشر  
ز کائنات سعاد پی نظاره من  
زمان به قدرت خود از نظیر من خالی  
احاط کرده دلم را مسائل معقول  
شدی دوات شطرنج خامه ثعبان  
ز تیز بای طبعم به صفحه منتظم  
اگر به سهو نایم ثبوت جوهر سرد  
بلخ نظم کشم گر جمال یللی را  
نمود شعری اندر قصاید دگران  
بر دفاحت نظم حرارت مدقوق

از آن گرفته عدم همسر کم نسبت نیست  
 تقاضای نه بود بر محسن غزل  
 منم که از لطف رشکم بود به باغ جهان  
 کشد صوبه بی حصر دهر صنع طراز  
 شمع که پرورد از بهر افسرش چو چین  
 مرکز محبت شانه ششم گزیری نیست  
 خدایگان زمان قرار بخش زمین

صحاح زاکسور و شمع را به متون  
 که این صفت بود از بهر ذوق و فائق  
 دل معلّم مانی بر نگ آذرگون  
 که صورتی به بیوی چو من کند مقرون  
 درون بطن صدف بحر لوی مکنون  
 بود ضرر که سازم قصیده موزون  
 که قطره ایست ز نسیان بذل و بیخون



رستم کتم پئے ملح حضور او لطیف  
 لبان زهره لطیف و چو مشتری میمون

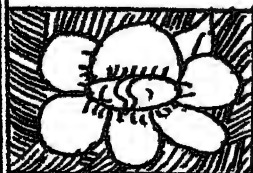


آیا به قدر تو ابکار مرتبت مشحون  
 توئی که در خم چوگان کهکشان شانت  
 به ضرب حربت تو گوه می شود و ریا  
 سخا چو دم زند از لعل تست لفظ جمیم  
 ز زین تیغ تو گاو زمین بدوزد تن  
 تنهشها سحر و شام بند جو را  
 مگر شنیده نه هر کوزه پشت آبله رو  
 دبد شکست پیانی ریاح فاسد را

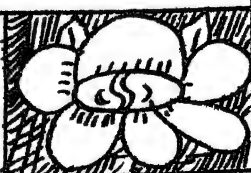
و یا به صدر تو اسرار معرفت مخزون  
 به شکل گوئی نماید سپهر آئینه گون  
 ز لطف هلیت تو سحر می شود بامون  
 قمر چو نوشود از مشق تست حلقه لون  
 ز نیش تیر تو ترک سپهر گریه خون  
 از شوق خدمت تو بسته بر کمر گردون  
 به بارگاه سلاطین نهین شود مقرون  
 درون معده نیامت گوارش کمون

ایام نور تو اجمام اختران روشن  
چنان به عدل تو برگشته صفحہ غیرا  
شود ز خاصیت خویش کھر با مصلوب  
زمانہ پر بود از جاہ شمت بحای  
کف کفیل تو ز جاج شیشہ مکسور  
تا حرمی است ز معلول بعض علت را  
نه یوسفی چو تو آرد برون ز چاه عدم  
سپان کنیم جودت به قرعہ افلاس  
همیشہ تا که طیب فلک در آیزد  
نصیب صادق وعد تو ثمریت دینار

و یا به رخ تو اجسام آسمان مطعون  
که چنر عدم نہ شود فتنہ بر زمین مسکون  
نگاہ لطف تو افتد اگر بجاہ ز بون  
که در قصب نفس خنم میشو د مسجون  
رخ جمیل تو صباغ ریشہ مشعون  
مقدم است ازان بر جناب تو گردون  
اگر چه چرخ کشد دل خود سنین و قردون  
که بھر آگاہه الغم مزاج فلد فیون  
حرارتی بجلادت بصورت معجون  
غذای کاذب عهد تو بختہ الا فیون



به پیشین بخشش تو شل ابادی حاتم  
به نزد همت تو کم خراین و تارون



بر سعادات سعادت پئے پرو احسان  
شستہ شد نقش مداوی همه از لوح زمان  
دیدہ ناپید و چین مهر و عوارض کیوان  
به حساب عرب از هجرت محبوب زمان  
روز منسوب قمر دوم ماه شعبان

للہ الحمد کہ شد کوکب بحتم تابان  
رفقہ شد گرد سیاهی همه از صفحہ دہر  
فرط نور یست بھر مش کہ شود بلیت را  
سنہ الف دو مات بود وثلاث خمین  
صورت گنج در آمد در ویرا نہ من



بر زبان راند که پاشو چه نشینی مخزون  
 این به فرمود بر آورد اساسم بیرون  
 پس بیارستم از شفقت او در بردوش  
 پیشم آورد یکی دیو پریر و فرسی  
 نه مرا زهره که صبری کنم اندر تک دوش  
 نه توان گفت که می جست ره می در پرواز  
 گفتم این برق که اندیشه بگردش نرسد  
 گشته ظاهر عرق عجز جو بر ناصیه ام  
 دست مالید بروم ز کمال الطاف  
 پس بے رفع ملالم به سخن کرد آواز  
 گاه گفتمی که سر آمد همه ریخ و المت  
 گاه گفتمی که بردن کن ز دل اندیشه جاه  
 آنچه از موعظه و پند همین داد مرا  
 می نمودم به حدیث حسنی طریقی  
 بس که می رفت رولج به مشام گویا  
 تا به جاتے برسیدیم که در بند می بود  
 لرزه افتاد بر اندام من از دیدن وی

چند باشی ز زلال برکت تشنه دمان  
 رخت خلب و کله و منطقه قتیغ و سنان  
 حله سبزی رنگ از حلل باغ بنان  
 برد بالای دیم هم چو فصاحت زبان  
 نه در ارتبه که امری کنمنش بی فرمان  
 طائر جانمن اندر قفس تن بچه سان  
 گشته نزدیک که سوز در نقش حرف جان  
 گفت مندلش که شد متزل حیرت پایان  
 که بردن شد ز دل از اشش آه فغان  
 گوش گشتم همه تن او همه اندام زبان  
 حمد خالق بزبان ران و سپاس یزدان  
 باش ازاده منش همچو حکیمان زمان  
 شرح حالش نه توان کرد بجلالت زبان  
 در نه آن ره بکیا کم شود از راه روان  
 گلبنی بود به هر هر قدم از باغ بنان  
 راه وی تنگ تر از چشم لیم الطبعان  
 رو آورد بدیل نیز هجوم خفتان

چون مرادید چنین خایف ترسان حزین  
 رفت آنسوی با ستاد یک طرفت یمن  
 رجعتی کرد دیگر باره و گفتا که مترس  
 او چو شهباز قومی پیش من اند عقشبش  
 جانی بعد خروج العقبة تحت العین  
 سوسنش باج را باینده لطق بلعنا  
 سنبش در شکن افزون زخم پیچ میکند  
 گفتم این ارض مگر غلدرین است ای بخت  
 این زمین است که هر صبح نماید به خشوع  
 بودم از بخت خوش خویش درین قال مقال  
 هر قدر تیر شدی دایره محروطی  
 گفتم آن چیست که چون مهر درخشد تها بر  
 نیز برج امامت شرف موجودات  
 قصه کوتاه که آمد برم آن ریخ نژاد  
 ناته بود چشمیم دو کوهان که به حسن  
 دیده سودم تها اقدام می از غایت شوق  
 روی خود را به چراگاه خود آورد با لخم

خود روان شد پای لشکین بر آن سرودان  
 هم چو نور نظر از شیشه شفاف پران  
 کام در پیش نه و بر اثرم باش دوان  
 صورت تیهوی دلباخته افتان خیران  
 سر زینبی به نظارت چو گلستان جنان  
 زنگش فتنه نشانیده جاد و نگهان  
 زنگش پرفتن از دیده جاد و نگهان  
 گفت پسر من حرف چه خلد و چو جان  
 نقش بر صفحه وی لوح جبین رضوان  
 که شد از دور به چشم تنق گرد عیان  
 می نمودی به تهاد من او برق جھان  
 گفت حمازه سرکار شهنشاه جھان  
 گوهر دج رسالت سبب کون مکان  
 بھر محروم از جان چو شراب رمان  
 توشه ارواح از دزدی و اجسام توان  
 گفتم اسی بار ترنجختی افلاک کشان  
 که تو صر منجی من چو گیاه بیجان

<p>او به حسرت چو جلاجل گفت افشون ز نایان جاگر فتم به سر هودج آن کوه روان بر ترم دیده زهر بر تراشیمای ججهان گفتم ای دوست زمزم چشم نداری کفران غیر احسان نه بودی هیچ خیر احسان رو نمودم طرف مرقه شاه شایان شاه دریادل و نیکان گفت دارا دربان لقبش پاک تقی رکن تحفه هم از ایمان</p>	<p>من به سان دف از اقبال ز کوشش و تاب آخر الامر چو اسرار روی از حد به فرود کوکب بخت من آنوقت بمن کرده نظر گفت از یاد مبر بر در شا بهنشا هم حالیست نیست که در مذهب اهل انصاف مطمئن گشت چو زین گونه شکر باری من ابن سلیمان فرو یوسف رخ و صالح اعجاز حجت خالق و با سید عالم هم نام</p>
--	---

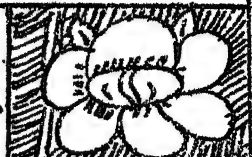
	<p>یزم از طبع به توصیف خطالبش در چند که شود کهنه مغاک از لطف رشکش عثمان</p>	
--	---	---

<p>ومی به ذات تو بجا برکت راطعیان ککک تومی فکند بحر نما در بیان وانکه قهرش برد الوار نجوم رهشان دامن کین تو همواره تر از آب زیان نشود هم چو فلک پر ز کواکب دامان بر کمان تو بود قوس تسخیم قربان گرد راه تو بود افسر راس خاقان</p>	<p>ای تقاد تو ثبوت حرکت را بر بان تیغ تومی درود داس صفت گاه فتن آنکه لطفش دهد اسباب وجود موجود جیب مهر تو داما بکف صندل سوود احدی نیست که در بزم نواله او را از خندنگ تو به سوزد نه نقطه تیر شهاب خاک پای تو بود سرمه چشم مغفور</p>
---	---

دهر باناخن تدبیر تو هر شام و سحر	عقده مشکله خویش نماید آسان
سوزد از رشک تو بر طارم چارم شود	لرزد از خوف تو بر غنطرم بستم کویان



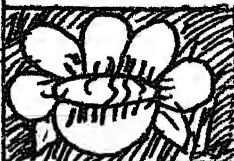
باد آکنده لحاف از پر تو دولت تو  
تا که این خواب بود آیت بیداردلان



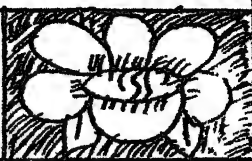
ای نه باسید فلک صورت تو نقش فکین آن تو سر مایه حسنی که دل عالم خاک اندازان بزم که از لعل تو باشد یاد گر نه مشتاق لقایت بود این پشت دو تا می زند چرخ جگر سوخته در مجمر محصر جائی آن است که تحت قدیمت هر صبح مرغ بستان فکند گربه جال تو نگاه زخمه راتن بد بهر نشاطش قانون زلف تست این که کشد صعو ده لبا تخته دام کوکب مجد و سمای شرف و برج سخا آنکه از مشرب او ماه بود کاسه زر آن که با پنجه جودش بنود بحر جواد کلک را معجزه او به نماید ثعبان	خوی نخلت به چکاند زنت از بخت چین طعنه بامی زند از روی تو بر خلد برین برزبان باز رود ذکر لب حور العین از چه با دیده یحی در نگرد سوی زمین از پی دفع گزند تو سپند پر دین پر ده دیده خود فرش کند روح امین گرد از دیدن گل برگ چمن چین به چین نالہ رانی بکند بھر سماعش شرین تا بود حلقه فتر اک شهنشاه زمین اصف عهد و نظام دول و ناصر دین وان که از مطنج او محصر بود زمان عجم وان که با پیکر نقشش بود چرخ سمین لیک را تربیت او به نماید شاهین
--	--



خسرو ابرورد از غایت شفقت شب روز از پائی خدمت تو بطن جل جسم چنین



خواهم آن مطلع خوش آب تر از لولو تر  
که کند بر نفسش جان عطار و تحسین

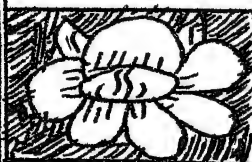


و قیاس تو کند عقل دهم را تخمین  
ممنوع بی تو بود دست قضا را تکوین  
مایه خلق ترا بسته گره ناف چنین  
بهیبت رزم تو در کفر زنده برق دین  
حلم را کسب نماید زر کاب تو زمین  
در صناعات سخن نظم تو در لیست ثنین  
تا قلاطون سخاکی تو نمودش تدبیرین  
دو جوی حکم تو گردد نه به اثمار قرین  
زینت از داغ تو یابد نه ز دیهم چنین  
تا راقوت حفظ تو شود جل متین  
گردشک را نه نشاند چنین زاب یقین  
گردن خضم ترا طوق شود دامن سین  
و بساطین زمان را بنوایت تلوین  
عنصر ناربهره فقر تو مناید تخمین

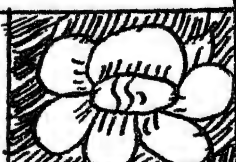
ای قوای تو در چرخ ختم را تسکین  
منهر بر تو بود چشم سخا را تکمیل  
پایه قدر را کرده فلک سر به سجود  
قرحت بزم تو از چرخ برد زنگ کبود  
برق را طعن نماید به عنان تو سما  
در فوئات جهان علم تو بحر لیست عمیق  
ایس فلاس شد از ادمنه فقر بیرون  
روح بی اذن تو آید نه زاز ما بیرون  
نور از مای تو گیرد نه زخورشید متمر  
خار را صنعت طبع تو کند دسته گل  
تا جهان بود جهان داور پیش از تو که  
گر بود محتوی جنس مثال تو شها  
ای مصابیح سمار از جنینت انوار  
طینت خاک به مهر تو دماندا شجار

چون بی نقی بود خشم تو ازدو لست خویش  
ناظم دهر کهن را نه ساید نسقی  
دوش می رفت میان من و عقل قعال  
گفتم این دایره را قرص نمایند چرا  
بر طاس ساز کز این امر حصول دارد  
پاسخم داد که در عالم اجسام مگر  
نه تند دوک فلک تار تار نماند بند  
تا که مخصوص سلاطین جهان است این امر  
اندرین عرصه زرخیز ولایات دکن

نه برد بجزه ز معشوقه خوش تو خفتن  
تا نه در نظم خود از فکر تو سازد تضمین  
گفتگوی به سر منطقه چرخ برین  
اهل بیت وسط صفی قصه نه بین  
ای ز فیض تو بهیولی لبور گشته قیرین  
بجزه نیست ترا از خرد و علم و یقین  
اشتباهی به کمر بندش همنشاه زمین  
اولش تاج جهان بانی و ثانیش نگین  
باد بر تارکت آن عاشق در دست این



بر کشید است قضا از پی اشتیاقش  
خط عکسی ز کمر بندش همنشاه زمین



فرسوده جباه ملک آستان تو  
هر صبح و شام چرخ بود مهبان تو  
تیر قضا چو زه به شود در گمان تو  
اقلام را شهب به نماید بنان تو  
بر ممبر سپهر شود خطبه خوان تو  
دامی کند به قوت تو ک سنان تو

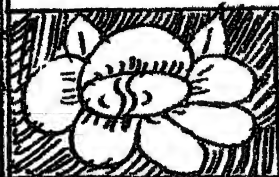
ای فرش اطلسی فلک اندر مکان تو  
ای کاسه شریده و جام آفتاب  
یک قطر آسمان خیم کم شود به طول  
آنکه بهر جسم شیاطین فتنها  
در مجمع ملائکه هر دم فصیح چرخ  
جلاد چرخ را چو قد عقد در امور

اسکن ز قطب گنبد هشتم رکاب تو  
 اگر قوت تو طرح نماید جهان تو  
 آرد خط حجت فداک از کمال شوق  
 از صفی دل حکماء فلا سفة  
 اگر چرخ هشتمین نه بود در برت صغیر  
 هر صبح مهر صورت نوعی خویش را  
 پس راز ناکه بد ز ازل در حجاب غیب  
 برمان خبر و لای تجری است در کلام  
 بر نیره بعد فتح نماست چو اتکا تو  
 بعدی که هست از جهت فوق ماه تحت  
 مفروض و هر راهیوی اگر کنند  
 یا اعظم است بر لب کرو بیان بر چرخ  
 دیگر نه کرد بجای افلاک سر کشی  
 بر جیس می کشدن ماهی به شست قوس  
 اگر در جو طبع از بد ز ما د بے نیاز  
 بر چرخ چارمین مرض رعشه در بدن  
 طغیان آب گنبد دوم زیاده نیست

اسرع ز سیر کوکب اول عنان تو  
 انموزی شود دو جهان از جهان تو  
 صد بدید صبا سومی تحت روان تو  
 حکمی کند نقاط یقین را گمان تو  
 کوه چراست منطقه اش میان تو  
 سازد بدل به صورت نارنگ خوان تو  
 بی پرده کرد کشف قضا از بیان تو  
 جسمی که خورد گشت بگزگران تو  
 ماند شفق به پرچم روح و سنان تو  
 باشد مسافت وسط آستان تو  
 تا دلی می کنند به صورت زمان تو  
 کردند تا نظاره شان نشان تو  
 در دوا و تا زمام غدا در بتان تو  
 ای از برای صورت ترنمین خوان تو  
 بیند چو چشم آرزو میهمان تو  
 ای مهر راز قهر تو در صفت زمان تو  
 جز عقده به سرعت طبع روان تو

زاندم که آشتنا شده کلکم به نظم شعر  
 هرگز نکرد نقش به قمر طاس پنج کاه  
 رخ زرد بوده ام صفت رنگ برگ کاه  
 منت خدای را که بساتند کهر با  
 در دهر تا محل نجوم است چرخ پیر  
 ای پاسبان گنج گهر سیخ نوع ناس

ای آشیان طیر بلاغت زبان تو  
 حرفی که دفتر می نکشاید ز شان تو  
 در آرزوی یار پشته آستان تو  
 جذیم نمود جز به حکم روان تو  
 تابنده باد کوکب بخت جوان تو  
 عقل نخست باد زید پاسبان تو



تا قایم است ز کس جاش دیده باز  
 مانند پاسبان وسط گلستان تو



صبحی که رخس دیده خورشید ندیده  
 صبحی که صور ساز ازل در صدف چرخ  
 صبحی نه که از قمر ط کرم ناخ ارواح  
 بودم بدل غمزده در کلبه تنگم  
 بچاره پوش به باز جاحین شکسته  
 ناگاه در آمد ز درم حور نثر اده  
 بودم به سر بستر خود تکیه ده غم  
 از سر زنش خار جگر کا و زمانه  
 سبیش شمر و ده بستان لطافت

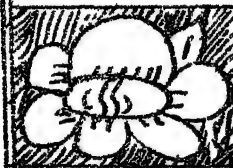
چون صبح بنا گوش ضیا بخش دو دیده  
 حل کرده بی نقش قضا شکل سفیده  
 روحی بدرون تن افلاک دمیده  
 چون بخت بد خویش به بستر غنوده  
 بی حیل چو طاموس پروبال بریده  
 کز شعله اش رنگ رخ مهر بریده  
 چون گل به تنم پیرهن صبر دریده  
 چون گل به تنم پیرهن صبر دریده  
 سر و شش الف لوحه الواح حمیده

صد قافله نالان بره کوچه گیسو  
 از غایت الطاف که بد لایق حالش  
 در ریز بدن گونه شد از لعل شکر بار  
 بر خیز و بیا همزه مارین نفس تنگ  
 این گفت و روان شد چو سحی سرو خرامان  
 او تند تر از باد سبک سیر بجاری  
 بودم به درون نفس کلبه احقران  
 عارض شده بر ماه امیدم کلف یاس  
 بعد از قدمی چند رسیدیم به باغی  
 در عرض بردن صحن و از طول زمانه  
 قصرش به بلند می مثل رتبه شاهان  
 فی فی غلطی بود که ایوان رفیعش  
 بادش به لطافت چو دم عیسی بریم  
 آویخته از سقف فنا و بل گهر کار  
 در صحن خرامنده علما مان قصب پوش  
 شیران نراز هر طرفش بسته به زنجیر  
 تازی فرس چند ستاده که گله دو

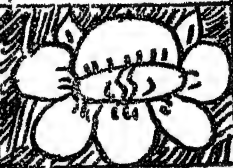
صد زلزله پنجهان تله ابر و خمیده  
 افکنده نظر بر من آفات رسیده  
 کاشی در همه عمر رخ سوزند دیده  
 تا دید کنی آنچه چشم تو ندیده  
 من بر عقب او صفت ظل کشیده  
 من کند تر از خاک به سر بار کشیده  
 لعلش رطب حسن قدش نخل کشیده  
 سیلاب شرک از قرة حاجب دویده  
 باغی نکه داغی به فرادیس گزیده  
 در لطف فردن خاک دی از آب چکیده  
 یک گام ره از نگره اش چرخ خمیده  
 ذکر لیت کرد طایر افلاک پریده  
 آتش به حلاوت نم تنیم چشیده  
 تختی ز جواهر در دالان کشیده  
 کا نذر غم شان پیر فلک جیب دریده  
 گزدیدن شان زهره شود آب چکیده  
 هم بچلو سے شان نیله گردون ندویده

چون جلوه نمانگشت بدین گونه طلسمی  
بستم پادب دست کشادم لب اظهار  
این قه برما سایه و این تخت فلک قدر  
لب خنده نشان کرد به فرمود که گاهی  
گفتم بهوش سهل نباشد که چو پروین  
فرمود که خواهی به بری در صله خویش  
آن شاه قضا قدر که در مزرع جودش  
نخت دل پیغمبر و هم نام ید اله

در دیده من آنچه قدر بهم نشینده  
با آن گل پی خار که ای سروی چمیده  
باشد که و کیست بر این جای سزیده  
خار بهوش تیر به طبع تو خلیده  
بر طاق سمارفت و من پشت خمیده  
در مدح شهنشاه ناطم قصیده  
خز خوشه به قصود نه و اسی در دیده  
یعنی نقی آن شاه سرفراز و گزیده



آن مطلع تو طبع نمایم به حضورش  
کانه در همه عمر فلک بهم نه نشینده



ای قهر ترا تادل بدخواه تو دیده  
نقش قدر از حکم تو تقویم کهن سال  
تا حفظ تو گردید قوی ساز ضعیفان  
هر شبح که از کک کمالت به تراود  
با دسحر از خلق تو تا عطر پذیر است  
آنی تو که چون خضر شود زنده جاوید  
عدل تو جهان ظلم که از است که در دشت

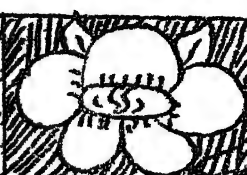
هم چو عرق از راه مسامات چکیده  
شیر فلک از ترس تو روباه خزیده  
صد شپه از بیضه خورشید پریده  
در مقله خورشید شود مردم دیده  
از رایچه گلشن خلعت رمیده  
هر طفل که بر یاد تو پستان بکیده  
آهواره از شیر کهن سال چمیده

کته بود آنجا فلک از حجه آب  
این کاکشان نیست که رویکن تن گردون

جای که قضا خیمه قدر تو تنیده  
پالوده صفت از دم تیغ تو کفیده



از هم گسل خیم ترارشته امید  
تا مار زمان بر سر دوک است تینده



صد دایع به جبین صنوبر کفاده  
این خال دوده بر سمن تر کفاده  
چشم کمی سر شک دیدگاه خون ناب  
روشن بود چو شمع که نازد زمانه باز  
حسرت خورد در خوردن آبیات خضر  
دست است جامی خنجر و مسلح قناره را  
این سم تازه است که بقتل عاشقان  
ازاده ز قید تعلق مگر جبین  
شاهی که نقس چرخ هم گویدش به عجز  
از تیغ خود توی که نشان و علامتی  
بر چرخ شد چو خانه ز بنور لطن او  
این مهر نیست بلکه به قندیل آسمان  
فرعون طینتی به زند دم پیش تو

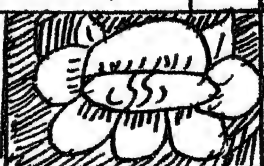
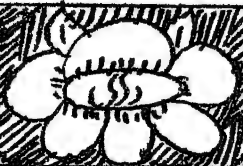
تا در قضا باغ و تدم در کفاده  
یا بر عذار نقطه عین تر کفاده  
در درج لعل تا گهر تر کفاده  
چون من به زیر دشته تو سر کفاده  
در پیش تا قرا به احمر کفاده  
ای چرخ پیش دشته تو سر کفاده  
بر روی خود قناره و خنجر کفاده  
بر بندگی خسر و صفر کفاده  
اعراض را تو در تن جوهر کفاده  
بر آسمان ز برج دو پیکر کفاده  
تا نیره سوی گنبد اخضر کفاده  
شمعی ز رای روشن خود بر کفاده  
در کف تو کلک صورت اثر در کفاده

طوطی ز فرط عدل به بلغا ز برده  
 دا چشمی دوام دلیل است اینکه تو  
 پیش از تو خاک بود چو کشتی روی آب  
 اندر طهارت است ز بال ملک فزون  
 بر حبس را به مسئله اکلم نموده  
 قدر بلند او شده آن سوئی آسمان  
 تلقی ز قهر خویش بدو رخ سپرده  
 بی کار شد ز صوفی فتن گوش زنگار  
 خیر صفت بود بگفت فتح قلع تا

در بند آشیانه ششقر خفاده  
 شوقی ز روی خویش به بیه خفاده  
 اکنون ز حلم خویش تو لنگر خفاده  
 این شهپری که بر سر افسر خفاده  
 بهرام را به محسریه چادر خفاده  
 تا پای خویش بر سر منبر خفاده  
 رشی ز لطف خویش بکوش خفاده  
 تادیده بر خیانت کشور خفاده  
 دل بر غلامی شه قبر خفاده

برنده باد تیغ جهادت که از دشمن

صدخوف و رعب در دل کافر خفاده



ای روی رخشان ترا دل اده چرخ چنبی  
 گلزار رنگت غازها تا که از تو در خمیا زبا  
 براوج کیوان محلت خورشید شمع منزلت  
 بیند اگر نقاش چین حسن ترا ای همه چین  
 نقش تو بر لوح دلم عشق تو در آب و گلم  
 چشم تو در مساز فتن عشق تو ابن ساز محن

سر در سر سودای تو دیو و دود و دهن و پری  
 بر هم زن شیر از با نام تو در هر دفتر ی  
 ناهید اندر محفلت بر عهده خنیاگری  
 افتد ز دستش بر زمین مو خاتم صوت گری  
 هر دم نماید بجزلم فطارت ای کبک دری  
 حسن تو پر داز چمن لاف تو دام مشتری

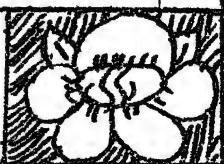


خون خور ز علت جام مل مفتون نطق گش  
 ابروی تو قوس بلا اثر گان تو سهم جفا  
 حسنت نه تنها جان برد جان بعد و قبل ای جان  
 خار تو در گل برگ تر داغ تو بر روی قمر  
 لعل تو عتاب شفاعت تو گل قند وفا  
 نام تو بلبل را سبق عکس تو گردون را شفق  
 ای برق سوزان از تو کم تا چند سوزی خرم  
 ان رابع ارکان دین آن عالم علم یقین  
 محمل نشین مجنون تو افسانه باز افسون تو  
 آن دوح اعصاب فشر و آن ضو مصباح خف  
 خواهیم به مدح حاضران معدن علم و عمل

پراز مجانینت بل داغ از تو جرح انصری  
 بر عارضت شمس الضحی زید کندیلوفری  
 رنگ از رخ بستان بردماند باد مصری  
 بار تو گردون را به سر عشق تواند رهبری  
 وصل تو داردی بقا هجر تو زهر دلداری  
 هجر تو رضوان را قلق کوی تو جنت رادری  
 خواهم ازین جور و ستم نالم به پیش داری  
 آن زیب زین العابدین آن را حق زاری  
 مانند من مفتون تو اصنام صنع آذری  
 و آن روح بستان طلفه آن نخل انکاربری  
 از ابر نیسان کار دل بارم زمغنی گوهری



ای رباب برجیس را کالای زهدت مشتری  
 دی صاحب بلقبس را نام تو بر انگشتری

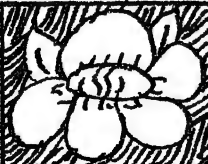


در مصیبت قطب جدی هر یک منور سازی  
 ختم است بر ذات فقط هر بهتری و بهتری  
 دست قضا پیش تو شل با آن همه توری  
 گردیده اند عهد تو بی شکر هر مسکری

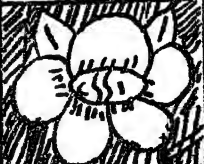
اردی به بستان دی لاشی ز فیضان توشی  
 بحر از نم بود تو شط بازار سردست تو بط  
 ای والد طبع جیل دی جانده نطق عمل  
 ای دل عطیش شهید تو از فرط جد و جهد تو

معیار پر زرشد زمین از بسکیمی ساید خن  
 از افی محبت اگر زهری چشید خصم بر  
 سلطان اثر در توئی شاه غنم فر توئی  
 تا ز برون عدلت قدم خالیف بود گرگ از غم  
 از بحر الطافت اگر شمی نقد اندر سفر  
 رنگ از رخت گیر چمن جود از گفت اندر طن  
 قصر فلک کاشانه ات جان ملک پروانه ات  
 تانچه سوز غنم جوی مطربار دشتب  
 هر چند خصمت بر شود چون عجل اندر زرشود  
 ای طوطی معجز بیان خواهد به فرق فرق دل  
 این چار و هفت و نه اگر سپید از حکم تو سر  
 ای شاه انجم پاسبان در شش جهت حکمت روان  
 در سنگ تابا باشد سر در بج تابا شد گهر قطعه

پیش تو ای اکسیرین مسد نشین خاوری  
 نبشده از بجزش اثر فیضان سوز محشری  
 شهر حکم را در توئی مدحت نباشد سر سری  
 حکم ترا مانند جم خم کرده سردی و پری  
 تسنیم از ان گیر دانه خاصیت جان پوری  
 خلق تو چون خلق حسن تیغ تو تیغ حیدری  
 نبشده غم پیمانہ ات اسکار خمر کوثری  
 بادیده قهر و غضب سوی سنی از بگری  
 کی سحر دهن هم سر شود با معجز پیغمبری  
 طیار طوبی آشیان بجز تو لقب مبنی  
 سازی تو معدوم الا شد در دم بگر نشینی  
 تحت تو سطح آسمان بجز تو انجم شکری  
 برج خ تابا باشد مقر از بجز هر هر اختری



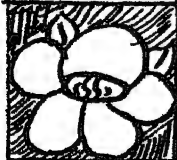
خشم تو باشد سرنگون هم چون شقایق غرق خون  
 بی حیل از مکر و فتن چون طیلانی بال و پری



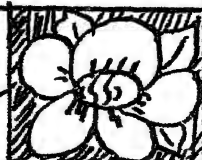
که از مسیح نمائده است چشم درمانی  
 متنم به تلو سه اندر چو نبض بحرانی

چنان فشرده دلم را مواد هجرالی  
 سرم محل حوادث پی عوارض عشق

<p>تصورم همه در زلف مهوشان شب و روز          به یاد لاله خان سیل خون زند هر دم          شکست قالب تن از سربیت غم بحر          فزود آنچه غم ز لبس بجوف دماغ          به پیچ وجهه نشیند نه اضطراب دلم          خداگان ملک قدر آصف جم جابه          شمیم پریش خسرت بچار ارم          به عهد عدل فرایش که گرم تر بادا          رخس به صورت خورشید نور یا چنان          به محفل طربش وقت قلقل مینا          مسائل حکمی را به بهفت یک بار</p>	<p>ز بس فزود به مغرم بجا ز طلیما فی          بسان دجله ز چشم عروق شیرانی          چو از نفوذ حموضات عضو عصبانی          چو گرد باد زند دور روح نفسانی          به غیر شربت دنیا ر حاتم ثانی          که گل زخار دماند به قهر فرمانی          نسیم مکر متش نفع بخش روحانی          حفاظ حسن کند شعلهای نیرانی          لبش چو معدن حکمت بگوهر نشانی          رود ز ذهن فلک نقل پاک دمانی          کند دبیر فلک حل از شن آسانی</p>
---	--



ز فرط شوق به خواب که حاضرانه کند  
 کسیت خامه به میدان ملح جولانی



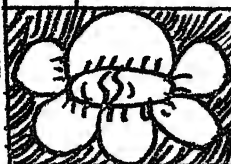
<p>زهی پدید ز چهر تو قر سلطانی          توئی که در کف بیضا ضیاء تو به کند          کند حدیقه خضر اشفقت تو بدل          وجود پاک تو موجود گشت تا به جهان</p>	<p>وجود پاک تو ظل وجود سبحانی          پی فراعنه ملک تو کار ثعبانی          ز بر جید خط خوبان به لعل رمانی          کند به نفس ملک فخر طبع انسانی</p>
---	---

سر تو معج عقل چه عقل خنجر لوزد  
 زارد بامی فلک با ننگ لاما ن خیزد  
 بغیر حکم قضا تو ام تو تنها ید  
 نگاه قهر تو افتد اگر به روی بچار  
 اگر به عهد تو جمعیت نشاط نیست  
 زحل روح قهرای تو کسب رنگ کند  
 بکدی که کاسه خورشید را گرفته فلک  
 ز نام خویش بدست تو داده بختی خرچ  
 کند ز شش جهت بهر اجابت استقبال  
 پی نثار تو پر کرده که یکشان فلک  
 ضیاء رای تو خورشید را به طلعت آن  
 شهبها ملک احسن و اجماع پنجا  
 به بین چشم عطف که لوح حد تو  
 همین زریح سرای تو زین قصیده تر  
 به چشم خویش کشیدی غبار مقدم تو  
 روم به راه دعا از طریق مدحت تو  
 رواق احرار گل تا به گلستان جهان

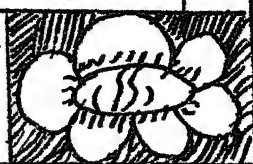
کف تو حسرت ابرو چه ابر نیسانی  
 کند معدلت خویش گر به پیچانی  
 قبول نقش صور جوهر بهیولانی  
 کند ز دامن خود حج گرد افشانی  
 به صحن باغ ز سنبل رود پریشانی  
 درون دیده مردم غشاء الحمانی  
 که از دل تو بگیرد فراخ میدانی  
 رود به رغبت خود به طرف که میرانی  
 لب تو حنید اگر از پی دعا خوانی  
 طلایه بیغش انجم درون همیانی  
 دهر بر آتش حسرت همیشه بریانی  
 بافتخار شخص تو نوع انسانانی  
 چسان گرفته ز خون دلم گلستانی  
 بخاده عاشیه بردوش روح خاقانی  
 اگر به عهد تو بودی عبید زاکانی  
 که نیست منزل و صفت به سهل یانی  
 بود نشیمن بلبل پے غزل خوانی

شکفته باد گل مقصدت به باغ امید

به آب باری فیضان لطف بانی




رخ عدوی درون تیر هفت پدیده خلق  
سیاه تر شود از سرمه صفایانی



شد سر و ملین از بھر مه عید مثالی  
گشتم به چھان بھر مه عید مثالی  
ہرگز نکند نیچہ شیریں به غزالے  
با این ہمہ دیدار تو خوابی و خیالے  
ہر دم برد از حسن دلا دیز تو فالے  
حاصل بودم جزئی محصول طالے  
ہر دم بودم قالی و ہر لحظہ مقالے  
شاید نہ یاعل تو نمود است سوالے  
دائم دیدار زور بہشتی پردہ بالے  
خامی بود بیچ کمالی بزوالے  
بار آور خورشید ندیدیم بھالے  
ہو دسر مارا بو فامی تو خیالے  
پر گشتہ جہوبات کو اکب بہ جوالے  
مہ کسب کند جاہی و خورشید جلالے

تا بدر صنم کرد ہلالی بہ ہلالے  
تا و سمنہ تو لبست ہلالی بہ ہلالے  
کرد آنچہ کہ مرگان تو با پیکر زارم  
باشم چو کو اکب ہمہ شب بھر تو بیدار  
با آنکہ بہ قصر ششمنی اسعد برجیس  
این طرفہ از ان روی سمن بوی قمر نور  
از کثرت سودائی و صالت چو حجابین  
شد عقدہ بکامش دم اعجاز مسیحا  
پرد از کنان تابہ سرمہ بام تو آیسم  
جز حسن تو امی نجم سعادات سعادت  
جز قامت موزدن تو امی سر و سرافراز  
ای نیشہ فرہاد زور تو خراششی  
آن کافل از راق کہ از مزرب جودش  
ای خواجہ کہ شام و سحر از خاک دراو

<p>در پرده تقدیر نظیرے دہمالے نفس تو بھر صبح کند قال و مقالے</p>	<p>آن صدر مغظم کہ نثار ذلکش بار با عقل دہم از پی تعلیم چو اطفال</p>	
	<p>ان مطلع تو لطم نمایم بہ خطایش گوئی بہ خیابان سخن رستہ بخالے</p>	
<p>بر طبع تو شکل نہ بود پیچ مقالے باطبع تو گردون نہ زند کو س کمالے فریاد کند عقل کہ تیغی و دواسالے باقایل کلک تو لب ناطقہ لالے چون عقد اخوت سگ ندی بہ شخالے جز شربت دنیا رکف ناصر عالے تا عاشق دل خستہ شود صورت دالے بر لوح اطفال دبستان چو دالے</p>	<p>ای ظرف وسیع فلک از علم تو مالے بادست تو دریائے برد اسم فراخی با علم تو ارجح ز نذلاف مساوات با کثرت خلق تو شمع غالیہ کند می از عدل تو ہر شیر بہ رو باہ نماید نغمہ ندید درد ترا ہمیشہ دوائی تا قامت معشوق بود شکل الف راست خضم تو معترا بود از نقطہ امید</p>	
	<p>کاسمش جز اعظم بود از بخشش دار آم جزئی کہ خبر ان نیست بی ہر دو کمالے</p>	
<p>بعد بعید بہمن دشت دراز دمی چون صحن بارگاہ شہنشاہ روم وری چون درجوار قطب شمالی بود حب دی</p>	<p>چون شہسوار ابلق ایام کردہ طے آگندہ گشت باغ ز گلہائے رنگ رنگ نسیرین نمودہ چلوئے صدر برگ جانی خویش</p>	

هر برگ و غنچه را که چمن بلع کرده بود  
 ز اقلیم باغ نایه خود تاجر حندان  
 آن کان مکرمت که به پیش سجاد و  
 جان عقول و مغرور آصف زمان  
 طبع نمود نظم به ملح حضور او

ز نور سان به حشرت ثالث نمود قی  
 بر بختی سچین شتابست کرد حی  
 طائی کند بساط عطایای خویش طی  
 لاشی بدل کند کف اقبال او به شی  
 شعری که نیست مطلع خورشید به زوی



هر جام لاله را تم شب پر کند ز حی  
 از بهر باده خواری تو ای خجسته بی



شاهی که کم متصل غیر قار را  
 در بیکر گهر زخم حکمت تو آب  
 نور تو خضره نه شود گر زمانه را  
 پیش تو چون گزیده حرارت به خضم دون  
 گردد دود نیمه واهم در مغرور روزگار  
 کس در زمانه ات نه خورد زخم غیر جنگ  
 وقتی که در سپرد امانت سوال کرد  
 بعد از عطای خلقت هستی به ممکنات  
 پرمی کند تصرف طبعی به عهد تو

یک جابه زور خویش کند چرخ دست دپی  
 بر جبهه قمر زلفت حسرت تو کی  
 اقتداره روان فلک در تلام غی  
 خون جگر دهد ز مسامات جایی خوی  
 از تیغ تو اگر به فتد بر زمانه قی  
 کس در قلم روت نکند ناله غیر فی  
 روضه جواب داد که ربی علی لدی  
 فرمان ده مثال قضا لا یوت و حی  
 بهر جامی روح مهر تو اندر عروق و پی



باد او مهر سایه الطاف تو جل



ناموجب نجات محبان شود علی

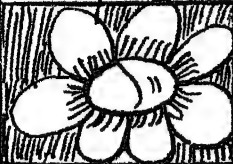
از آشیان عدم باز چون تو شه بازی  
که حاجتش نه بود چون ملک به مہازی  
زبال طایر طوطی بلند پروازی  
به ہم چو عیسی و روح القدس بانیازی  
ہزار مرتبہ مطعون طعن عتمازی  
کہ جسم لک لک احقر بہ مخلب بازی  
کہ از نقش بگریزد ہوائی رہ دازی  
بہ جعبہ قہر تو بار دشہاب اعجازی  
بہ پوشد از تو فلک شکل غنچہ گرازی  
دمی کہ نیرہ بدست کند سرافرازی  
بگوش کہنہ گردون نیاید آدازی  
بروز چرخ بہ کوکب زراہ طنائی  
نیم فیض تو واصل بہ ترکی و تازی  
ہزار مرتبہ در شرع و دین ممتازی  
تو در جواہر و اعراض فرقت اندازی  
سمند تیز تگ غم خود اگر تازی

کشد بدست وجود ای عجاہ غازی  
بزیر ران توان اشقر حجاب پیماست  
رہود رفعت قدر تو ای سپہر جلال  
تو جان تازہ بہ بخشی بہ غیر شرکت غیر  
بہ پیش لمحہ رایی تو چشمہ خورشید  
سپہر سز زده چون نان محاطہ بخت  
سموم خشم تو آن گونہ آتش انگیز است  
پئی ابالہ طبعان دہر دست قضا  
قمیص طاقت اورا چو جیب گل بدری  
شود ہم تن گردون چو خاک رہ پامال  
بہ پیش طبل تو ہنگام کین و روز مضاف  
توئی کہ قوت دست تو اضطر خورشید  
شمیم خلق تو شامل بر دمی و زنگہ  
اگر چہ طبع تو نازد بہ طبع کبر لیک  
تو انفصال دہی صورت ہیو لا را  
زمانہ کلبہ سرعان شود بوسعت خویش

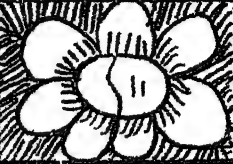


دردن بوئنه تن قلب خشم بگدازے  
 شود چو دست تو مشغول کیمیا سازے  
 بروے نقش تو گر لخطه پر وازے  
 بہ تن کہ برد ز بیت قبای اعرازے  
 چنانکہ طفل نماید بہ کردگان بازے

تو بی اعانتہ تنکار از حرارت تیغ  
 کم از نحاس بود قیمت طلای نجوم  
 جہان و ہر چہ در وہمست برفتہ نظام  
 شود نہ تادم محشر ذلیل پنجہ تاک  
 جوان تخت تو باز دہمہرہ مہ و مہر

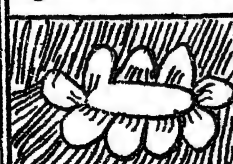


ہمیشہ تاکہ بود چہرہ بر بابط سما  
 بہ بعبت ان کو اکب صفوف خلواری

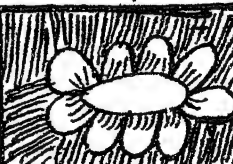


سواد شہر سبا یم نمود زندانی  
 بھان اگر چہ ز چشم شدی بآسانی  
 اگر تو دور نمائی نقاب پیشانی  
 نہ شد کہ راست شود گردن مسلمان  
 ہمتان زمان را نمودہ زندانی

بیا کہ بے رخت ای دہدہ سلیمانی  
 زوال نقش تو از لوح دل بود مشکل  
 ستارہ جامی عرق ریزد از جبین صباح  
 شب از تطاول زلف تو ای زدرین سیاک  
 توئی کہ چاہ ز نندان تو چو بشیرن و گویو



شراب مطلع نوکن یہ ساغر قمر طاس  
 اگر ہوس بودت جوش آفرین خوانی

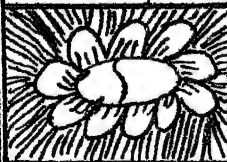


خجل ز چشم تو افواج راج ریحانی  
 غم تو قوت تن جمی کشد بآسانی  
 وفا بہ خوی تو بر بستر پریشانی

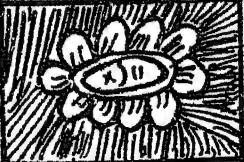
ایا زعل تو یا قوت را پشیمانی  
 لب تو مایہ جان میدہد بد شواری  
 جبا بکوی تو تن بر فراش دل جمعی

ستاره گوش کند لب اگر تو بجشائی  
رقم کنند در اعجاز کاتبین عمل  
اگر چه وضعی کم مکر به قوت تو  
شده است زیره بکرمان زمین ملک کن  
زند به قالب من جوش باده سان در خم  
نهیگ بجا مامت که دست قدرت او  
سپهر بذل و شرافت و صحن نفس رسول  
شهبهی که رسد گر نفاع خلقش  
نوشته دست قضا از برای هر فی روح

سیاه پوش شود و هر پنج چو پوشانی  
هر آن که پیش تو نگذشت از مسلمانی  
همی کنم پر دیو و پری سلیمانی  
بیاض نظم غزل قطعهای کرمانی  
برای مدح شهنشاه قضا ر و عالی  
صور جدا کند از جوهر بیسولانی  
جهان بود و کرامت علی عمرانی  
دید دغان خیمه رواج بانی  
به خط عبیدیت او ر قوم پیشانی



دل کند به سوی مدح حاضرش هر آن  
از آن ر دم طرف نظم مطلع ثانی



بگماهوار و خود دم زن از مسلمانی  
امور آتیه را از حجاب پنجهانی  
محبت عوض دم عروق شریانی  
زیان به منع عبور افق به جنبانی  
در دل نقطه مغرب تمام گنجانی  
حدوث عالم امکان حکیم یونانی

ایاز نیست تو کو دکان نصرانی  
نویی که قوت علم تو می کشد هر صبح  
همی کشند ز سطح مقعر اکباد  
اگر تو اعظم اجرام چرخ سزده را  
مطالعی که بر آید ز جانب مشرق  
کند به مدرسه استفاده بی برهان

تو اولین به وجودی که بین موجودات  
 به پیش طوطی لفظ تو طیر صدره نشین  
 رود ز لوح اشبات نقش موجودات  
 اگر ز کوب بذل تو تاب یا به ارض  
 و گر ز جود دل جود تو آب یا به باغ  
 درون مدرسه ات رشک هر س اکبر  
 چون فل ارض بھر شام تا جدار حمل  
 به بر کشیدن کفر اقباسه عدم  
 اگر به طبع تھی گنج میکنی پئے رنج  
 توئی که در پی ادراک رفعت قدرت  
 گذشت دور مسج و کنون زند درویر  
 قضا جو غرس کند دوحه خلافت ترا  
 ز دست تیغ تو آید که بی اعانت غیر  
 توئی که پنجه حفظ تو می نماید دور  
 شلثنی که کشد دست تو بیک ساقش  
 همیشه تا که رسد از برای هر ذی روح

وجود جو هر اول بنا شدت ثانی  
 لبان آئینه چین عزلیق حیرانی  
 تو حرف محو اگر بر زبان خود رانی  
 بجای قطره دهد در سحاب نیسانی  
 بدل به لعل شود دانه های رسانی  
 کشد مذمت نفسین نفس انسانی  
 نهد به پیش تو بر خاک تیره پیشانی  
 بباد تادم تیغ تو تن به عریانی  
 تو کم متصل غیرت اردو رانی  
 وفا نمی به نماید قوای جسمانی  
 دم از وفا می تو هر جا تلیق دیرانی  
 قدر همی کندش شمر پشیمانی  
 مقنطرات فلک را قسی بگردانی  
 از طبع حادثه و هر وصف امکانی  
 نهرا رند ازل تا ابد به گنجانی  
 ز کاسه فلک سیر بخش یزدانی

## چنان کہ وحی بر اشرف نوع انسانی

چون تنایت بر زبان آید ہے  
 چون نمایم وصف خلقت جامی ملک  
 زہرہ را در دیدہ گرد و مو کبت  
 عقدہ لاحل دہر و انحلال  
 یوسف عہدی تو پیشت پیر عقل  
 ز اشتیاق خدمت در گاہ تو  
 باطلاتے تاب بھر بزل تو  
 چون کند تعداد رب آسمان  
 عقل نہاید ترا گوید چو چرخ  
 طوطیان خیزند از ہلفار ترک  
 زاز یاد عدل تو لے بنوع و ار  
 ای ز کنگان مصر پا تخت ترا  
 از برائے خدمت اندر رحم  
 ز اشتیاق پنجہ احسان تو  
 آید از تیغ تو بر اعدای دون  
 پس چرا ملک تو اندر دیدہ

در تن بے جان جان آید ہے  
 نیشکر اندر بُنان آید ہے  
 بہ ز کحل اصفہان آید ہے  
 پیش رایت تو آمان آید ہے  
 چون ز لیحائے جوان آید ہے  
 جسم در کون و مکان آید ہے  
 دزدین قلب دخان آید ہے  
 شاید از ریگ روان آید ہے  
 چون حجام اندر حجام آید ہے  
 شقر از ہند وستان آید ہے  
 در جنابت السن و جان آید ہے  
 ہر سحر نو کار و ان آید ہے  
 در جنین تاب و توان آید ہے  
 دُر بہ بحر و زر بہ کان آید ہے  
 آنچہ از مہ بر کستان آید ہے  
 چون درفش کاویان آید ہے

گر نه ذات تست افزیدون عهد بس که اذاعدا بود اندر مصاف از مغان خلد هر شام و سحر تا بخار منقلب از ز محراب	ای که جفت میهان آید همه از سنانست بوی جان آید همه از برایت ارمغان آید همه بر زمین از آسمان آید همه
---	---



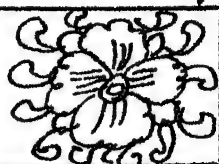
باد خضر از روع امید تو  
تا که گل در گلستان آید همی



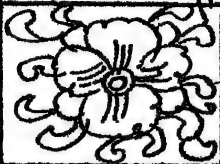
تو آن سمن بگل روی لاله رنجاری کشاده دیده آنخچم عاشقان شب و روز ستاره ریزی صبح بهار را ماند بکش نه عارض گلبرگ خویش بند نقاب قد تو نخله سحر و دل تو چشمه زور ز بس که بدم تیغ است راه کوی تو دوست نه از شیشه دل دردمی همی شکنی همین بدست تو از نقد دلبری باشد تو آن کسی که به بخشی ز لعل خود عذاب جز این قدر شرمی نیست نخل قد ترا چنان به عشق تو مملوت شیشه تنگم	که می خلد ز تو اندر دل چمن خاکی پی نظاره حسن تو حیخ زنگار بروئے بدرمه نو اگر نگه دار که محتجب نه توان داشت ضعیف اداری لب تو در جک مکر و فن تو عیار به هر پگاه صبا می رود به پیار چنان زباده پندار و عجب مرشای که از خراش ستم سینه بیفتگار خدا نه کرد گر افتد دلی به بیمار که هر صباح ز تو فتنه آورد دبار که یاد غیر نه گنج درش ز بسیار
---	--

چنان به عشق تو مملو شسته شدم  
شوز چهره ام ای اشک سنج زنگ غبار  
بدر عشق تو زان گونه مبتلا شده ام  
ریده کار بجای کنون که طرده تو  
مناسب است که در عهدنا حرم قدر  
شهنشاهی که ملایک نه لع جهنم او  
هزار درجه فزون تر بود به نکت و بو

که یاد غیر نگنج در دشت نرساری  
که این عبیر بود گرد راه دل داری  
که از مسیح مانده دواست او باری  
کش غزال حرم را به بند طراری  
عنان جور و جفا را کشیده ترواری  
همی کشید به قصه نیم طلا کاری  
شمیم خلق و است از نافهای تباری



پس خطاب بین بوس آن خلاصه دهر  
زنم به سخن سخن تازه نقش معماری



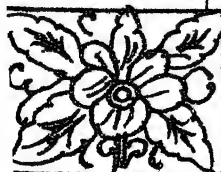
به ممکنات شود استحاله مادی  
هنوز نمانده بر حابطه سارق مهر  
وزیر صاحب تدبیر بر سریر نوال  
بغیر چه هر قدس تو قابل نه بود  
اگر درون حدائق درآورد بدنه  
صمیم گل شود قیل و قال اکم را  
اگر چه رعد بهاری به جنگ نجروشی  
تو بر جبین زهر فازه را بیفشانی

ق

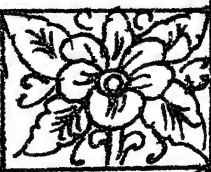
اگر تو دست حفاظت زد بر پرواری  
که شعله تو زدش پالنهنگ داری  
جلوس کرده تو گو یا خبر نرساری  
درین زمانه براسه خلافت باری  
تفاخ نخت رافت را نسیم گلزاری  
بصیرت گرس یا بد شفا ز بیماری  
کند چو صاعقه شمشیر تو شر باری  
تو در شمیم جیل لطفه را نگه داری

چنان به تیغ تو هم عهد شد تفرق وصل  
 دین به ذکر تو گیرد علاء علی  
 همیشه چرخ تپی کاسه را طبع باشد  
 مگر چلو ز کشد جرعه مایه رحمت تو  
 زیر ران تو ای شهوار عرصه دهر می  
 اگر غناش نام بک بخت جیل  
 توئی که در صدف چرخ نیاید تیر  
 دمی که زنده نمائی به فیض خود جام  
 و در سحاب به فیض تو لوی منشور  
 شهبانم که به این نعمه مایه یار بدی  
 به بین که قوت نظم سحاب نیان  
 حلاوتی به چشاند ذائق عیش ترا  
 همیشه تا که شود استحال انگور

که مرش نه تواند سپهر زنگاری  
 چمن به خلق تو چند اساس عطاری  
 که راوقه برد از مصیبات تو باری  
 سیه رخ کدر جان کنی دل زاری  
 چنان سمند صلبم شود به داری  
 به سطح سنگ کشد حلقه های پرکاری  
 نگاه طبع تو هم چون در رنگداری  
 کند رعسی مریم زمانه سبزیاری  
 کند بهار به طبع تو ارغوان کاری  
 به خسروئی تو از چرخ گیرم اقراری  
 چسب به مدح تو میکند گهر باری  
 بهروم از لب شیرین ماه جزاری  
 درون معده خم با آب گلناری

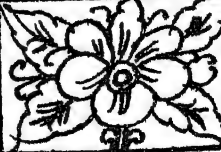
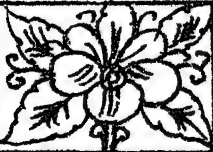
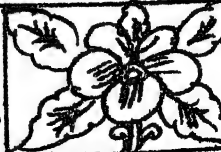


دل محب تو پر خنده باد صورت جام  
 میون خشم تو چون بط بگریه وزاری




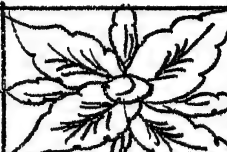
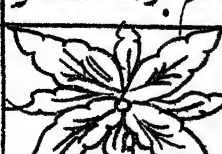

فصل فی  
 اند



اے نام تو زیور زبان ما	اے فرشتہ تو شمع جان ما
شاہد بر بے مکاتے تو	اے بانی لامکان مکان ما
بر در گہ کبر پائے و است	یکسان ست زمین آسمان ما
واماندہ منزل صفات	ہم قوت کلک وہم بیان ما
تشریف غایت تو باشد	انجام پروے استخوان ما
	
مدح تو عطا بہ موسیٰ کرد	علیہ السلام
در پیری قوت جوان ما	
دشنہ بکفت بلا شود رند قلع پرست را	حسن قرۃ زیادہ کرد فتنہ چشم مست را
ساقی گلزار گریادہ و بد زحل تر	دل نہ کند دوم دگر یاد می است را
	
موسوی این دل نزار از شکش نمی بد	
طرہ پرخش چنان ساختہ بند و بست را	
می چکد خون بدل اشک چشم ترا	تا کہ سودا می لب لعل تو شد در سرا



<p>چه شود کم ز تو لعل شمع شبستان مراد          وادی عشق و راز است دلای باید دید          می توان رفت بیک لمحہ چشم جان          در خیال شمع زلف تو ز شب تا به سحر          هیچ گاه به نزد دور پی چاره کار</p>	<p>لعل وصل تو گه گه به فتد گر بر ما          در غمش تا بکجا می برد آب و خورما          اگر شود لطف تو مانند خضره بر ما          حضرت غالیه خلد بود بستر ما          سنگ گردید بر افلاک مگر اختر ما</p>
<p>موسوی نیت غم بای جان پروانی          ما به باشیم و سلامت دل غم پرور ما</p>	<p>در دام کس زلف سمن سائی تو مارا          بیار کند ز سرش بهلای تو مارا</p>
<p>چشم تو به در رنگ کشیدار چه حاصل          گرزنده کند لعل شکر خائ تو مارا</p>	<p>خورشید کند گدیه طلعت ز شب          ترجیح عدم بود بر این طرفش طلاق</p>
<p>باسون تر گر چه خنجر آبی نهد لیک          پیش تو شود بسته زبان طلب ما</p>	<p>گلزار برد رنگ فاش سخن ما          هم چون در غلطان ز خراش سخن ما          از مطنخ قدس است در آتش سخن ما</p>
<p>الماس شد رشک تراش سخن ما          اگر گوش کند قیس جگر سوخته غلط          ای موسوی از فیض الهی نکاح حسن</p>	

<p>رسم بیداد در آنجاست نه فریاد اینجا          که درین فصل جفا باشد اینجا          چشمه خضر نیاید به غلط یا اینجا          دود جان باشد از ظلم تو بر باد اینجا          سر به صحرا دهد از غم شط بغداد اینجا</p>	<p>دل بکوی تو عبت شد که دهد و آید اینجا          غم خود جانب گلشن مکن ای مرغ چین          لعل جان بخش تو جای که بود پیش نظر          آن بلا خیز بود منیر عشقت که چو دود          به مقامی که کند سیل شرک طغیان</p>	
	<p>موسوی گرسد اشعار تو در گوش چین          تر زبانی نکند سوسن آزاد اینجا</p>	
<p>نافه ایثار کند آهوی چین موی ترا          به طرف بسته دو صد دل خم گیوی ترا          سامری سجده کند ز گردش جادوی ترا          شمع نمود است مگر زلف سمن بوی ترا          آفرین است بت نو خاسته بازوی ترا          تابید است مه نو خم ابروی ترا</p>	<p>حسن جوران جهان باج دهد روی ترا          این قدر تاب مده زلف و دوار کای دست          به مقامی که در آئی بر غمزه خویش          دور دور است ز گلزار نسیم سحر          عالمی شتبه یک تیرنگا هست مجروح          گشته از عشق تو بر اوج فلک حلقه بگوش</p>	
	<p>موسوی پر خدرا زد دیدن گریبان باش          خار عشق نه غلده صفحی بهیلوس ترا</p>	
<p>جانب گردون کنم گرا آه عالم سوز را          شب نماید زلف تو در چشم روزن سوز را</p>	<p>قیر گرداندر رخ مهر جهان افروز را          روز گردانداگر چه روی تو شب باغ را</p>	

<p>یار مستغنی است از نقش خط و رنگ و خال آن توئی غارت گرجان با جوانان دگر تبع ابرویت چنان پهلوش کافت یکم دل</p>	<p>حاجت شکر نباشد حشر و فیور را هم چو جان دارند پیران ادب آموز را شکل موج پنجه می لرزد جرات دوز را</p>
	 <p>موسوی خاش مشوا ز ناله تاثیر ما شاد ساز دیار شاید جان غم ندوز را</p>
<p>کنه نماید بادۀ گلگون علاج درد ما زاتش حق تو از بس سوخت ای نماید خاک می پریم مادر کوی دلدار چهل یک ما چو پرویزیم در عشق تو ای شیرین جمال قرعه مابکۀ نو مهر ترا نقش دوشش</p>	<p>چون بود بیمار لعل جستان غم پرود ما چشمه خورشیدی لرزد ز راه سرو ما حور می سازد عبیر چشم خود از گرد ما نقشه زلف تو باشد گنج با آورد ما آفتاب تنگ گردون نماید نرد ما</p>
	 <p>پهلوان زویم ما می موسوی در فن نظم باد را گردون گردان باز هم آورد ما</p>
<p>طوطی از یاد برد پیش تو گو پائی را تا شد مست ز خجانه بی صبری دل تیره سازد نه فقط موسی تو بخت عشاق ویده را که غیب سار سار ه تورید مضطرب لعلت چین راز خجالت همه تن</p>	<p>احول آینه شود بهر تو بینائی را بر شکستم ز حجر جام شکبائی را روی تو خیره کند چشم ناشائی را بار دیگر نه کشد سرمه بینائی را شکل از پیش تو رم آهوی صحرای را</p>

که به گل کرد رخسار تر از رنگ و سار گرفتار طون ز کف حسن تو نوشد جامی در دماغم نشود ضبط خیال دگری گر همین است غم بجز خدنگ آهم	سرو آموخته از نخل تو رغنائی را شوید از لایحی جسم آن دقتر دانا فی را سر سودای تو بس این سر سودائی را رخنه ما افکند این گنبد مینائی را	
	غنچه تا کرد نظر موسوی آن تنگ قبا پاره نمود بدتن جامه زیبائی را	
نغمه بدگوهر شتاب نشان ترا جان دهد گل چین از پنه خضاره تو جز کند سز زلفین تو ناید بیرون سستی طالع بدین که چو شب بر بندم بخت صد آرزوی خام خضر دل خویش	نرسد لولوی غلطان در دندان ترا خون خورد لعل بکان بوسه مر جان ترا غرقه هر دل که شود چاه زنجاران ترا بشکند باد سحر دو حه پیمان ترا دی که نمود لطف حلقه مستان ترا	
	موسوی باز گردا من تو بگر فتنی گر چین زار کند رشک گریبان ترا	
زلف پیچان تو شد دام گرفتاری ما بلبل از خویش شود بشنو داری ما از مسیح دم اعجاز نایش نرود زخم ما را بنود حاجت جراح بس است	چشم بیار تو شد باعث بیماری ما آتش اندر چین اقد ز شر باری ما جز لب لعل روان نجش تو بیماری ما سبزه خطبتان مرهم زنگاری ما	

چاک شدیم چو قبا جامه فیض  
تیغ ناز تو به برد عشاق اگر  
جام وصل تو با دا همه عمر حرام  
برزبان ذکر ختن از ره شهوات

ز گسست تو برد آن همه هیاری ما  
عدل زاب بیاید به سپرداری ما  
گر بجزر یاد تو باشد دم بخواری ما  
نفخه زلف تو بس نافه تازی را

موسوی خیر که می از کف ساقی بخویم

پیش از آن دم که قدح سرخ بخواری ما

مرض عشق تو رسوای جهان کرد مرا  
پیری چرخ کهن عاید عالم شد و لیک  
جرعه را که خضران همه محنت دریافت  
جذب عشق باین جسم گران در ره دست  
دلبر المع حسن تو چه گویم که چه کرد  
دل همی خواست بهر وضع رماند خوش

تلخ لب حسرت شیرین دهنان کرد مرا  
بوئه لعل لطیف تو جوان کرد مرا  
کاسه ما بخش از آن میسرغان کرد مرا  
بس بسکبار تر از روح روان کرد مرا  
مست و مدوش خود رفته طپان کرد مرا  
دیده بیمار سیجا نفعان کرد مرا

موسوی رحمت حق شکر که بین رحمت وار

آن چه در پرده نهان بود عیان کرد مرا

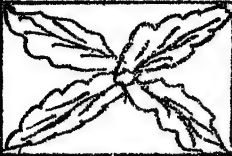
غلط که بے تو گوارا شده شراب مرا  
ز گنج عشق تو ماند نصیب هر چیز  
نه من ز نشه این صاف در دستم

بجز تو رفته نه در کام خطر آب مرا  
مگر نه ساخته رسوای شیخ و شاب مرا  
نموده باده سنت چنین خراب مرا

زلف و عارض لاله دایم رخسار	کشیدی است شب روز این عذاب مرا
نه سزد نام من نگین مرا دزدن ارق تو چون ز دست شدم درد تو کسرو از خنجر تیغ چشم نه برد نامه سر زلف نور زان سبب تیره طالعسم که نوشت نه سزد عجب اسرار که نیز	نه برد جز تو کس دین مرا گریه گرفت آستین مرا رایگان گوهر شین مرا کی رسد مهر و محبتین مرا سز زلف خط جبین مرا رنگ بوی است هم نشین مرا
موسوی فصل یا را پس وصل همه رسم کرد انگبین مرا	
اشک گلگون شفق رنگش را بست اینجا سنبل از حلقه زلف تو تپا بست اینجا چه دمی پند ایا نا صبح بے صدف سخن بنیش بود الف حسن مگر حیرانم سینام کاسه در گها همه مانند تبار	دایم از پهلوی خود بوی کباب است اینجا نرس از حسرت چشم تو به خواب است اینجا جز رخ دوست همه نقش را بست اینجا صد شد از صفردمان این چه جاب است اینجا گر سماعی بکنی طرفه را بست اینجا
موسوی نیست فقط است لب می گونت صد چو نجون ز جنون تو خراب است اینجا	
بے دوش تو دوست چه بینیم چین را	از کوس تو بخت چه نمایم چین را

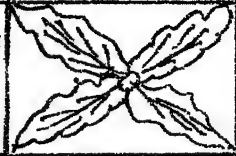
خواهم که زخم بے رخ تو بگل فروس  
بر غم تن تا ز تو دیر پیر من حسن  
جز سایه اقبال تو بمرغ بهشتی  
صد شکر گشتیم ز بهر سلسله آزاد

ناخن به جگر عارض تابان سمن را  
پر کرده صبا از گل تر جیب سمن را  
فری نبود سایه هر زاغ و مرغ را  
وز کرک عشتق تو بریدیم رسن را



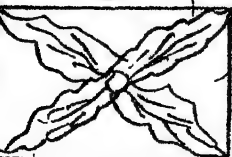
ای موسوی از غفل این نعمت بجن

شاید که کنی والب آن غنچه و هن را



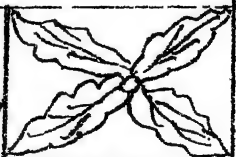
می زباید نه همین عشق تو از تن جان را  
اندر آن صحر که روی تو عزیز از جان است  
دل که دیر است اسیر خم زلفین تو شد  
ناقدهات را نه سزد زنگد ما بلیلی  
خضر انیت شب و روز جز اندیشه این  
رنگ دیگر نبود قابل رخساره تو

جذب عشق تو ز فردوس شد رضوان  
باز قلب بگیرم ندیده کنگسان را  
ترسم بدم دست که آتش ترفی ایمان را  
نه ستانی ز چه اژدریس ل نالان را  
که شمار لب بعل تو نماید جان را  
غازه از خون دلم ساز رخ خشان را



موسوی از تپه این سقف مقفل بخیز

کا ندین خانه وقاری نه بود همان را



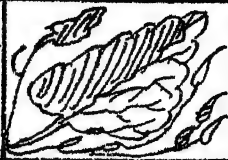
شرنده خرام تو کند کبک در می را  
تا شمع صفت کالبد خود نه گدازی  
کن جلوه بوسی چنین اسے یار که چله

باحسن تو قدری بنود و دور پری را  
بردن نه توانی ز جهان تاج زری را  
این زر گس بدست بر و عشوه گری را



محرورم درین ره مکن اے مرغ بهشتی  
آگه شود از حسن زلال سخن ما  
هر قول که در وصف تو گفتیم بدهرت

از بدرقه لطف خود این نوسفری را  
آن کس که برو ذائقه نظم درسی را  
حاجت نه دلیل است کلام نظری را



اے یار تغافل مکن از موسوی خویش  
زان رو که بقاینت حیدر غمخوری را



سروبادی شمر آن مردم روح افزا را  
پیچ و تاب است ز غم سنبل ترا شب و روز  
در مقامی که رسد ناله حسن تو به بخد  
اے که تا کید نامی به جفا عی عشقت

گر نقد بر لب لعل تو نظر عیسی را  
دید تا در چمن آن طره غمبار را  
ز سر رتبه محمل کشیت سیلے را  
خود علاجی بکن این دیده خون پالارا



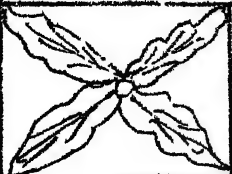
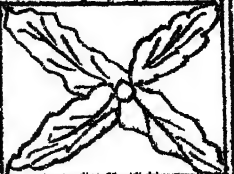
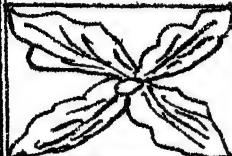
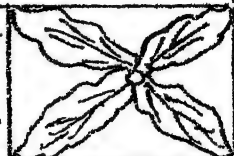
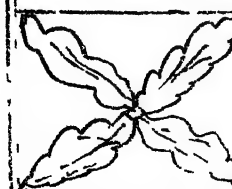
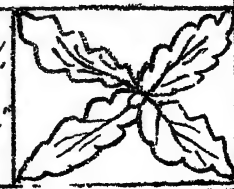
آنگس آرد به بغل موسوی آن لعبت جن  
که کند صیقل آئینه دل صهبارا



نوشته تا ز میس کرده ما شراب را  
جز قامت ندیده شد ای مشتری خصال  
گر شور دل همین بود اے دل روز شر  
خال تو نقطه ایست که اندر علا سهو  
سوز و زتاب حسن تو چون مالک حجیم  
آختر گشت آتش حجب تو منطف

وا عطا کند نه مست دل شیخ و شاب را  
نخلی که بردید شر آفتاب را  
آتش زند جریده یوم الحساب را  
از ماهران علم نماید کتاب را  
رضوان اگر کشد ز تو بند نقاب را  
هر چند از سر شک فشانیم آب را



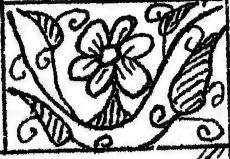
	<p>اشک که می چکد چشم یار موسی خونا به اش مخوان که کشم خون آب</p>	
<p>چون فلک به چرخ بال کنی سینه غیر پمانه ناسفته به گنجینه راوق باده خود خفته پشمینه نوحه تازه نماید غم دیرینه غیرت چشمه خورشید بود سینه</p>	<p>نیت جز مهر تو اندر دل بکشیه اشک گل رنگ از آن بچکد از دیده خرم آن دم که گذر هن معانی کشیر طرفه بازی فلک بین که پیرانه سر کب تا کرد دل از نور تو ای مهر غذا</p>	
	<p>خرم آن لیل که دل در سوزلف تو رود در نیایسان است شب تیره آدینه</p>	
<p>گل راز رشک روی تو در سینه خارا آماده ساخته است زانجم شارا جویس از دست تو بر عیار ما ما از عرق جبهه تو دیدیم بار ما شقی ناخت به افنون ما پامال شد چو کوی غدا دل هزار ما</p>	<p>اے از رخ تو لبس دل در بهار ما اے نو جوان برای قدم تو جریخ پیر نا هید راز چشم تو صدمه بر بگر گویند مجتبع نشود مهر با نجوم اے آنکه غم زمت سر کوی زلف اے گل نگاه کن که چو گان شاخ تو</p>	
	<p>بر خیز راه سیکه گیریم موسوی ماستگیم از کف ساقی خار ما</p>	

قسم با زنی است نوا نای و نغم غما  
تا بدست تو سپردیم پری خانه شده است  
دل بر چوگان خم زلف تو تا در بستم  
رثا سلطان جهانیم و ترا حلقه بگوشت  
سید موج صبا نگهت عنبر را  
میخ دانی که شب وصل توای مایه روح

در هوای لبست ای عیسی جان پرور ما  
دل چون آئینه وی عشق تو اسکنده را  
آهفتی نیت که چون گوی نیاید سرا  
کوی تو تخت و غبار قدمت افسر ما  
و انمود است مگر طره خود دلبس را  
عقل کل تا به سحر حلقه زدی برور ما



موسوی ساقی دوران نهد یاد بهفت  
در جنش مهر بود بدید بنام زر ما



خوش آنکه شود کوی معان مر حله ما  
پائے که سلسل شود از سلسله ما  
بر جیس شود حیرتی سلسله ما

تنگی کند از دوری من و وصله ما  
ما ضابط عشقیم و چون نتوان فیت  
در مدرسه عشق توای زهر خضایل



کم در رهش ای موسوی از زره خاکیم  
شبدیر هولای رخ او را حله ما

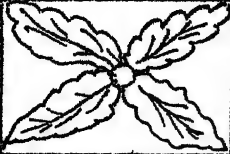


اگر بر وز دهم را زباده خواران را  
نثار مقدم پاک تو گلخواران را  
بپای جنش تو سرهای شهسواران را  
بطیلسان سیه نگ سوگواران را

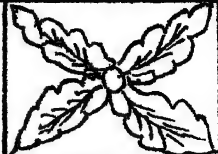
سروش دیده شود من صلاح کاران را  
تو مرغ گلشن قدسی عقل کل بکند  
توئی که چرخ بکوب جو گوی غلط اند  
گرفته چرخ ز دست تو هم چون غلطوان

به صدق اے دل غمیدہ خاکساران را

گر آبرو طلبی خدمت اول

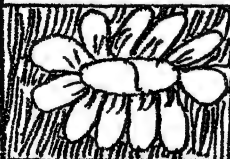


ز بخت اے دُر نایاب موسوی بختان  
رہود آبروی رعد نو بہاران را

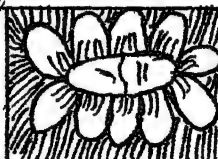


منم کہ می شکم مہر آب گلگون را  
فنائانہ نمایند کارافسون را  
کہ نہی نالہ کنی عند لیب دل خون را  
زمانہ زندہ کند استخوان مجنون را  
بہ برقیص کیود است پیر گردون را  
کہ پشت پازند از کبر و مکنون را

منم کہ می کشم از خوف خم فلاطون را  
برد نہ عشق را پندناصحان زدلم  
قتل ہم بتواے گل بہ عارض لدار  
توئی کہ بگذرد از ناقہات براہ حجاز  
رسیدہ کار بجایے کہ از تطاول تو  
قتادہ کار من مفلسی بہ علل بے



اگر بشہر خطا موسوی کنی ارسال  
زند نقش بر لطم تو سطح اکون را



بر کنج دست آنکہ نیارد برات را  
دیدیم سر بر سر ہمہ ممکنات را  
مسلوب کرد از رخ خوبان صفات را  
تاریک کردہ بود سبیل نجات را  
مالد بر زیر پا سرت نبات را

ترجیح بر مہمات ندارد حیات را  
غیر از تو نیست علت غائی روزگار  
حسن و جمال ذات تو امی قبلہ انام  
روشن ز شمع علم تو گردید در نہی جہل  
نطق تو چون بہر خشن غلامہ شود سوار



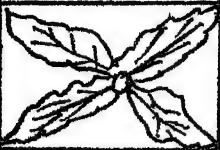
بر خیز موسوی رہ یسرب پیش گیر



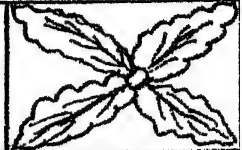
بوسیم تا صریح شه کائنات را

وے ذالقه شهید به ذکر تو زبان را  
خبر دیده نرگس نه بود جای رقصان را  
زان خرقه خالی که بود لاله رخان را  
اے خاک رت کحل شرف دیده جان را  
بر دوخته به میان به صفت کاه کشان را

ای رونق اسلام به تیغ تو جهان را  
تا دست نخای تو شفا بخش مرین عهد  
امر و نطق کلک تو باشد پیے محرور  
مپسند که در بند شود کالبد م خاک  
تا جمع نماید به نکت کلک تو گردون

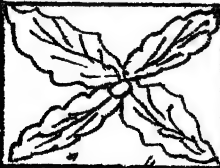


جز کوی و دادش نبود غرقه جنت  
یهوده دوی موسیٰ بن جمله جان را

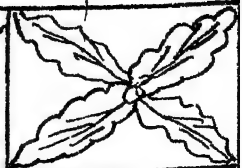


زلف پیچان تو کا به افعی چالاک را  
تیره گردانید روی عالم فلاک را  
ده بر لبه صیقل آبی درخت تاک را  
پاک میا زدند آئینه نمناک را  
شعله رویت چو شمشاد اراک را

لعل نوشین تو ماند مهره تریاک را  
اے حشمت غافل ندانی رشک تو  
دیدم آخر زنگ بر دی صحبت شخت فرود  
غیب بود خرقه پشیمنه بر آلوده دل  
چون که خواهم در کج حشمت معنوی بایت کنم



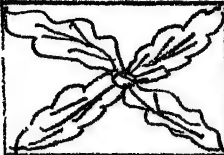
آرزوی صلای موسیٰ ز دل بهر  
نسبت نبود به نور پاک شت خاک را



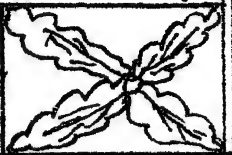
لیکن زند آتش به جگر روی ما را  
محراب دمانیت جز ابروی تو ما را

هر چند به از عود بود دلی تو ما را  
جای که شود قبله نماز گسست

در مهر تو کم قدر تر از ذره خاکیم گر دیم بد مهر از همه آوارگی آزاد این طرفه تماشا است که از پنجه مژگان بر بستر غم شب همه شب سره فالیم پیچ به حیات ابدی رشته امید گر دست دهن زلف سمن بوی تو مارا سپند که بادی برد از کوس تو مارا گر قید کند سلسله بوی تو مارا چون شیر کشد خون دل آهوی تو مارا تا بخت جدا کرد ز پهلوی تو مارا گر دست دهن زلف سمن بوی تو مارا
---

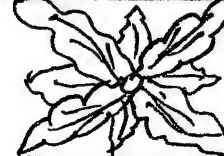


ای موسوی از دیده رو و خون بدل شک  
گه گه که گذاری به قدسوی تو مارا

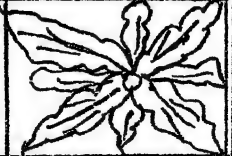


چند باشی بستم راه زن قافل  
بے تحاشه کند از دیدن شیرین گله  
پس پی زینت شان بشک برو آبل  
بر هم از سلسله زلف تو بس سلسله

اے که شد در نسیم بجران تو طی مریه  
تیت عشق تو آنکس که خورد چون فراد  
عاشقان را نبود حاجت ترئین گهر  
نه من از طره طرار تو می نالم و بس



موسوی بشنود اریار تو این نظم حسن  
بخش از غایت لطاف ز وصلش صله

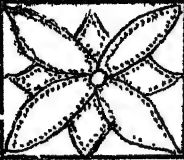


بیاض صبح دبد جان برخ چو ماه ترا  
طلب همیشه کند وصل گاه گاه ترا  
ز کیمیا می سعادت مگر گاه ترا  
به زلف یار نماید حواله گاه ترا

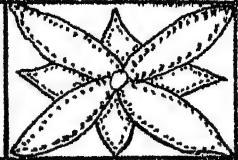
سپهر سجده نماید خط سیاه ترا  
برخ تو بیند اگر جاس خلد زاهد شهر  
به یک اشاره بر دشمن قلب ساخته اند  
دلا بهال که از بعد عمر جذب به عشق

توئی که چرخ زند در قصاص بر خود سر  
تو در زمانه شاه جملہ خوبانی  
شود چو ز گس تن زرد دشتی ناعمی

بیای سلسله ہجر عمر گاہ ترا  
ظفر بہ کشور دہا بود سپاہ ترا  
چو گل شکفتہ بود در آغوش خیر خواہ ترا

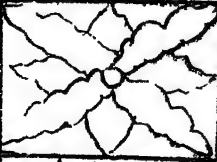


بنال موسوی اکنون ز درد دل کہ میسج  
سپرز مہر نماید سہام آہ ترا

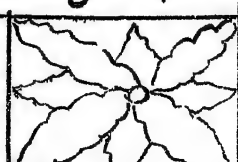


آموخت از کہ سرو تو این ترک تاز را  
چون قبلہ مشہبتہ نشود در مساز لم  
خوبان خود نماد گردند تو دیگر  
ساقی بیار بادہ کہ زان آہی بر زم  
ہن عشق طرہ کار کہ محمود سہ بخاد  
ای آتش فراق زدست تو همچو شمع  
از ما پیوستن رخ کہ بیدارت از عدم

با مال جور کرد عراق دحجا ترا  
بر سمت ابروی تو گہ ارم نما ترا  
فرقہ اگر بود در حقیقت حجا ترا  
خاکي بدیدہ این فلک دیدہ باز ترا  
بند کرد طرہ زلف ایاز ترا  
معذ ورم ارقبول کنم رخ کار ترا  
پیچیدہ ایم این ہمہ راہ دراز ترا



بیل بہ وجد آید اگر موسوی کشد  
این نتہ جگر کشی بے صورت و ساز ترا



زمانم یار و کوکب سعد بنجتم روشن از مشب  
سوز فخر اگر کنم بر طایر طوبی نشین اہل  
ہیا شمع شبستان و فاجہر تماشایت

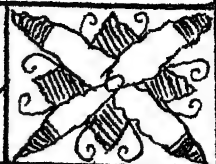
کہا ہی چون تو جان فرد و جهان من است  
کہ آن مرغ سہا یون قال جان من است  
قتیل آن سوز را سہر شکم و من است

خدا خیری کند از فضل این شب ببرد ز آرد  
ز فیض وصلت آن رشک جور العین بیت ما

که آن خون بیز هم چون جوهر اندر این است  
فلک در نور پیزی صورت برد زن است



سپاس از بخت دارم موسوی شکری ز دوران هم  
که بزعم زان بت گل چهره رشک گلشن است امشب



از سیل اشک دیده فرسوده تن در آب  
از گرمی عذرا تو دل بسکه تنگ شد  
آید همیشه رایحه گل ز جوی باغ  
تصویر تو بدیده کشیدم ز فرط شوق  
زلف تو عکس ده چو ستود بر کنار جو  
از فرط رشک خاتم صفت بصری باغ

دارم همیشه صورت گوهر وطن در آب  
ماهی صفت فتاده به چاه دقن در آب  
آن گل عذرا اگر به شود غوطه زن در آب  
لیکن نه نقشش بسته شد ای سیم تن در آب  
گو یا شود معاص مشک ختن در آب  
شوید هزار مرتبه گل پیرهن در آب



ای موسوی اگر نشود سر گذشت ما  
از انفعال غوطه زنند کوه کن در آب



فضای کوی تیان لعب صفای من است  
جهان عبور کرد در مرا به نکته عشق  
ز خال عارض تو نیز مو ختم چو سپند  
کشم نه از پی اکسیر منت دو نمان  
غاب چشم تو بیمار را کند چه شود

رواق چشمه معان قبله دعای من است  
که گرد مقدم جانانه طوطیای من است  
همین نه زلف خم اندر خست بلامی من است  
که خاک بدر سه عشق کیمای من است  
که نوش لعل روان بخشش شفای من است

شیمیم نگهت گل را زای صبا چه کنم      نسیم پیرین گل رخای هوای من است

دهم نه دامن نواب موسوی از دست      که ظل عاطفتش سایه جمای من است

جر باده لعل لیستای رشک پری نیست      آن می که بدنباله لغتش ضروری نیست  
ای گردش دوران برسان صبح لقای      جان درین خاکم ز چراغ سحری نیست  
بستان جهان را همه دیدیم سر اسر      بهتر ز تو ای سرو خرامان شجری نیست  
فریاد که شد چرخ ز آسم همه عزبال      اندر دل چون سنگ تو لیکل اثری نیست  
تا چند کتی بهمنفسا بیهوده گرد      دانی که به از خویش گشتن سفری نیست

ای موسوی از تربیت اصف دوران      مثل تو درین عهد سخن سازوری نیست

اگرچه قفل مینائی من طربخیز است      بیا که بی لب تو جام باده خون زیارت  
بغیر من تو ای عذیب گشتن قدس      بدیده ام رخ خورائی غلذت اخیر است  
بکش بکش قبح ای شهبسوار عرصه ش      که رخشن ناز ترا جام باده مهنبر است  
کند فشار تو به لخط اش ز شکل شکل      دلم بدست تو گویا طلای پرویز است

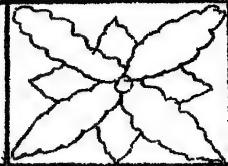
مگر نصیب تو گردیده موسوی می وصل      که ساغر دل تو از نشاط لبریز است

دل برنگ رخ آن در میتم افتاده است      مفلسی بین که چه در مودن سیم افتاده است

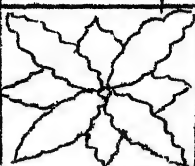


گشته با عشق مقابل دل مانا چه شود  
میرد و چمن از رایحه گل شاید  
ای شکار افکن دل مایه غزالان ختن  
ذاتش حسن جهان سوز تویرست که طور  
گشته ناز تو از معجزه عیبی هم

حادثی را سر و کاری به قدیم افتاده است  
نکبت جعد تو در نغز نسیم افتاده است  
از کند خم زلفین تو بسیم افتاده است  
لمعه بود که در جان کلیم افتاده است  
به نگر دید چنین عظم رمیم افتاده است

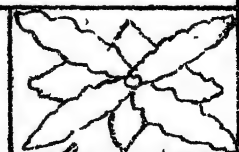


موسوی ابروی آن ترک مرده تیره بین  
قوس حسنی است که از نیمه دو نیم افتاده است

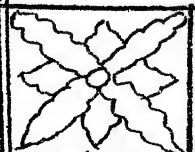


ای صاحب طور از تو شرر بار محبت  
از کرک غیرت بکن ای بادشاه حسن  
بر قالب مجنون صفتم ای بت ترسا  
المنته لله که گشتیم به آضر  
ای ساقی مه چهره ما نیز نصیبی شو  
چون دامق و عذرا به جهان عشق من یار

بر چرخ سیما ز تو بیما ر محبت  
کاین دیده برون میداد سرار محبت  
رگها شده در عشق تو ز نار محبت  
در بزم تو مضرب کش تار محبت  
زان باده که می سازد سرشار محبت  
خواهم که شود رونق بازار محبت



افسرده شد ای موسوی افسانه منصور  
تو ساز و بیاتابه سر در محبت



یا سمن گشته پُر به پیر مینت  
میرد ببل از وایج گل

می نماید به چشم با سمنت  
برده بوی می مگر ز پیر مینت



حشر اجدادی کنی به سخن  
کرده شیرین زبند تا بلغار  
دایم اندازد زمانه پی آسید

و شَم به اذنی است گوینا نخت  
لعل طوطی و شش شکر شکنت  
سیب چندان غصه ز قنت

در پناه وزیر جسم اقبال

موسوی نیست خوف ابر منت

نه نالم از غم درد تو صبح گاهی نیست  
فتاد تا به مذاقم ز راوق می ناب  
به سوز غم پروانه تا سحر شمع  
بگشت قالب تن خاکستان بهنوز  
نمانده است به عهد تو بیچ پیر و جوان  
به جان خرم از آن رو که در طریقت ما

مگر که در دل خاراوش تو را هی نیست  
بغیر کوی مغانم حواله گاه هی نیست  
که غیر سوختن پیچ عذر خواهی نیست  
هوای وصلت دلدار رو به راهی نیست  
که از غم تو بدستش عضای آهی نیست  
که جام باده دست ترا گناهی نیست

بافتاب حوادث ز موسوی باز آ

که غیر سایه سر و تو اش پناهی نیست

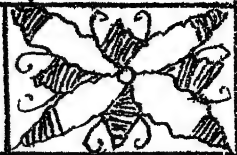
بافز حلقه مستان تو از نو جوش است  
آن جوانی که پیر فلک شعبده باز  
زاهدانند بھر گوشه ز خود لای عقل  
زنگس مست ترا حاجت عذری بنو و

مرغ گل در چمن از لعل شان خاموش است  
دایم از ولوله وصل تو و آغوش است  
لبکه از ساعز عینین تو نوشا نوش است  
همه از خون جگر هر که خوردم و نوش است

گر نباشد ز سپاهان تو این پشت دوتا      از چه این حلقه ماه نوش اندر گوش است



موسوی رانه فقط زلف چلیپای تو گشت  
خون صد حلقه عشاق ترا بردوش است



لعل لب می گون تو خوش تر ز شراب است  
هر کاسه سر پر زهوایت چو جاب است  
تلوا سده ماهی ز تو یک چشم عتاب است  
دیر است که در سینه با لوی کباب است  
لیکن چه کنم یار که این صفی بر آب است  
چون کوکب بخت من بیدار به خواب است

در دمل تو ام کس یوسنی ده تاب است  
ای گوهری مثل درین بحر طرب خیز  
حرفی بود از لطف تو مرغوله بلبل  
شاید که جگر سوخته شد ز آتش هجرش  
خواهم که کشم نقش تو در دیده بخواب  
ای بلبل شوریده مکن شور که گفترو

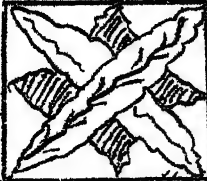


بین موسوی آن زلف سیه بر رخ ولدار  
شامی است که بر محمد درخشانده نقاب است



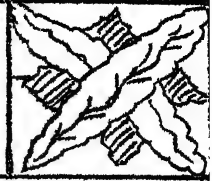
بر عارض خورشید فلک ز نموده است  
کاین حسن بکس ای بت معز نموده است  
هر گز غرض از جوهر خود در نموده است  
بر صورت ماضی ز تو مستور نموده است  
در قلب من در خانه ز بنور نموده است  
اسید بچی از دل ز بخور نموده است

در ساغر مائمی انگور نموده است  
برغبی خود بن کنی غسره که دایم  
چون هجر کنم از تو که در عالم امکان  
رحمی بکنی بر من دل خسته که دایم  
از کاوش عشقان قضا سهم تو فرقی  
تسبیب ز نندان تو آسیب رساند



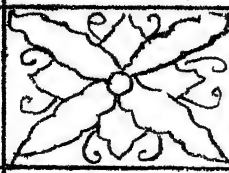
دل شد زلف موسوی از دین چه پرسی

آن نیز زدست تو چنین دور نمانده است



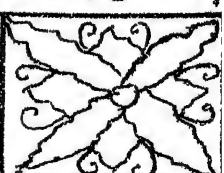
هر چند بدل افنی زلف تو گزید است  
تا نقش تو بر صفحه ایام کشید است  
گویند که شب دوره خورشید که دید است  
بس طایر جان از نفس تن به پرید است  
کش جرعه از باده اعل تو رسید است  
زان برس پر خشم که بلال شب عید است

لیک از لب تر یاق تو صد گونه امید است  
بگشت بگفت خانه خود صانع تقدیر  
غیر از خط مشکین تو ای جوهر هشتی  
در آرزوی وصل تو ای غیر طائوس  
از بجه عمر اید خضر تو ان یافت  
چون طفل مهوس به به نماید دل بتیاب



صد شکر نما موسوی از بخت که امرود

لب بر لب جانانه و در جام پدید است



شهباز جواهر پر گردون تهادام است  
در مذهب ماتامی تسنیم حرام است  
بالفعل کلامی که در آریاب کلام است  
زان صبح امید می که به مابین دو شام است  
گر لعل ترانه گل خندان نه غلام است  
آن باده که عکس لب ساقیش بجام است  
هر مرغ بوار از منت خط و پیام است

ناحلقه زلف تو بدل به سر کام است  
جز باده خون نابه صافی شده دل  
در بود نه بود کمر بست شب و روز  
در فرق تو صاحب نظران را نبود فرق  
در کیسه چرا ز در بیجانه خود را  
ناب حیوان نیز فروز است به صد چید  
سوز پرو بالش زلف حسن تو ور نه

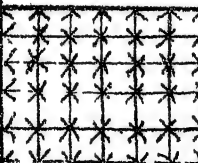


ای موسوی امروز زار و بش زدم فال  
خوش دار دلت را که مه روزه تمام است

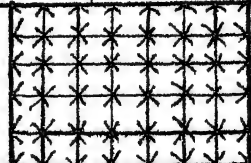


آنکه بردوش فلک از غم تو باری هست  
نخن خور از رایحه اش نافه تا تازی هست  
حاصلم شام و سحر گردش پرکاری هست  
که پوشش کنش بھر گوشه پرتازی هست  
کاروانی که دران مثل تو سالاری هست  
متحد بودن ما را بتوا شعاری هست

لله الحمد که با ماش سر و کاری هست  
بوی گل کیست که با نکهت زلفش برسد  
تا شدم دل شده مرکز خالت ای دوست  
می زخم تیشه درین کوه پی سپم تنه  
چشم یوسف بودش همچو زلیخا بر راه  
مستی چشم ز تو یاد کند از نا



غم مخور میشو دان گو کب سعت هم خواب  
موسوی کنز بی تو طالع بیداری هست



آتش عشق تو اندر جگری نیست که نیست  
داغ سودای کلان بر قری نیست که نیست  
بر در میکداتما سحری نیست که نیست  
پشته کشته بھر ره گدزی نیست که نیست  
کشته عشق تو در ره گدزی نیست که نیست  
در نه در کوچه جانان خطری نیست که نیست

خون فشان در غم تو چشم تری نیست که نیست  
جنج آئینه سیمای تو ای حور مثال  
کاس در یوزنه صفت همچو گدایان خورشید  
از گمان داری ابروی تو ای ترک خصال  
ناکشیدی ز رخ مهر لقابند نقاب  
همی تری بھر خود ساز و سلامت بگذر



موسوی شکر که از تربیت آصف محمد



	اندین مِشت غبارم مهنری نیست که نیست	
<p>حسن بهیم ز ارشع شبستان میرفت کاش از آن کالبد عنصریم جان میرفت گوش میکرد دزد خود مرغ غزلخوان میرفت از دلش سوز وصال مه کنعان میرفت حوسه سان اشک من از دیده بهمان فیت</p>	<p>شب که برب لب به سخن آن مه تابان میرفت دشمنه در دل از آن نرگس قمان میرفت صبح گامان به چمن ناله جان کاه ترا دیدم از یار زلیخا رخ رخشان ترا مانشیم بدمی سایه آن سر و سحر</p>	
	<p>ترشدی دفتر صائب همه از سیل رشک موسوی این غزلت گر به صفا مان فیت</p>	
<p>همین نه دیده غم دیده ام چو بچون است درون خم حئی صافی نشان فراطون است که گرد کوچه اشک سیر کج قارون است که در قطار تو لیلی بزنگ مجنون است که ناظر تو به صد چشم پیر گردون است که عزم طره طرار او به شب خون است</p>	<p>بیای که بی لب لعل تو باده ام خون است بی گشایان بود حاجت تفلسف شیخ به فیض عشق تو شد حاجتم ز کج گهر تو آن سوار نمودار ناله محسن است نه دیده باز بود نرگس امی جوان تنها دلحا فطت خود نما درین ایام</p>	
	<p>چه خواهی از مدد بخت موسوی زین پیش که ساعت ز شراب وصال گلگون است</p>	
صبحی است که بر دوره وی باله شام است	روی تو که در حلقه آن زلف چو دام است	

<p>در مذنب بانی نمک عشق حرام است زان وجه که روی تو به از ماه تمام است اکنون شکن طره دلدار مقام است سیرغ فلک نیز بدام تو حمام است از بسکه دلم شیفته صورت جام است</p>	<p>آن باد که بر خوش بود از نشه دی شیخ حاجت بود محفل مارا به چراغی صد شکر که طی شد همه آوارگی دل زلفت نه همین منفر صوة دلها شب تاب به سحر چشم من و عارض مهتاب</p>	
	<p>در باغ دلش میرد از رایحه گل تام و سوی از لوی تو پرورده شام است</p>	
<p>لپاک ما بدم دشنة ات چو تقدیر است ز آب چشمه جان بخش خضر دل سیر است نیاید از تو پیامی به سوی مادر است که همچو ذره بکوی تو یار جاگیر است اگر نصیب شود دوست طرفه نیز است اگر چه پرده چشم سمرای تصویر است همیشه راه روی ناله ام به تنگی است</p>	<p>بکوبه ز کس خون ریز کلین چه تاخیر است عطیش لعل روان بخش نوش خند ترا بهری بریدنیم صبح گل ضیا و دیده خورسید باشد آن دل زار به قید این دل دیوانه حلقه زلفت هجوم گریه کند منع نقش صورت یار مگر سید بدل همچو سنگ تو صنما</p>	
	<p>لسان مصحف پاک است و سوی رخ یار که خط سبز بدورش بجای تفسیر است</p>	
<p>در جهان جالوزی نیست که بیجان تو نیست</p>	<p>صورت زنگه دل نیست که نالان تو نیست</p>	

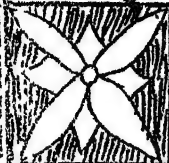


غنچه نیست که در وی غم پنجهان تو نیست طایری نیست که غلطیده پیکان تو نیست سحری نیست که خورشید بر لوان تو نیست خوشت از قامت دلجوی خرامان تو نیست کوکب بخت ترا خیز رخشان تو نیست هر که از کبر سرش بر خط فرمان تو نیست	سنبلی نیست که در باغ پریشان تو نیست تا که از دسمه نمودی دومه کیش به قوس بهر نظاره ات ای شمع سبتان جمال طوق از بهر تو در گردن قمری است که سرد بر فلک بهر خدا پرده که سبب انوار در تخته کاغذ شمع صفت سارق لعل
 <p>موسوی باز چه رود اد که شریان سحاب می توان گفت که تازی ز گریان تو نیست</p>	
خورشید را خیال عذار تو در سر است چون کوی زیر پائی سمند تو صد سر است نابید راز حسن تو الله اکبر است روئی نگار غلده دانه اش چو کوثر است در پیش روی دلبر و در پیش ساغر است	تنه ماه یک شبه ز ابروت لاغر است ای شهسوار عرصه خوبی نگاه کن نور ماه چهره بختی تو داغها را هم مزین به جنت و تسنیم داغها باجم دهنده خضر و سکندر که این زمان
 <p>ای موسوی سپاس که از فضل ایردی نظم به لطف حافظ و سعدی برابر است</p>	
انکه از یادش درون تن دلی بیگار نیست ساعتی نبود که گرد خانه ات پر کار نیست	تا نداند دل دمی در پیش ما دلدار نیست آن سیه بختی که دل بر صفحه خیال تو بست

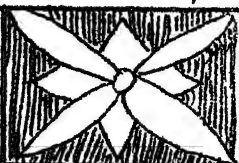


چون کنی اندو اخطان شهر ماترک لباس  
نیست از عشق بخان نرگس فقط بیمار او  
ای میحائی جراحات دلم را جابسته  
گر چو خوش قامت بود هر نقشه بر دسهی

جبه بنود که پوشیده در روزنار نیست  
سنبلی هم نیست کردش پریشان کار نیست  
با وجود خط و از مرهم زنگار نیست  
لیک هر بی دست دیا قاتل پیشانی نیست

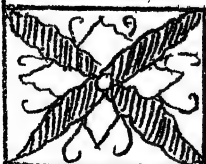


در شب وصلش تو ای دلم ای صوفی  
بسکه گوناگون غایم کم ز موسیقار نیست

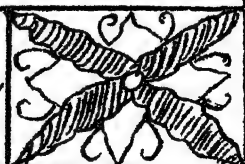


چون نرگس بیمار شعائی به لبر نیست  
ای ناله شب خیزمگر در تو اثر نیست  
اشکی که دران رایحه لخت جگر نیست  
ای دل قدمی نیست که پر خوف خطر نیست  
صبحی ندید شمع که پیمان سر نیست  
ای باد سحر کار به بوی گل تر نیست

تا آن گل نو خواسته ام پیش نظر نیست  
بر سامعه یار خراشی ز ساندس  
در مذهب ما قابل تطهیر باشد  
هر دار که در کوئی بلا خیز محبت  
خورشید بآن شعشعه در مشطبت ما  
مارا به جز آن نگفت زلفین نشاید



شد صوفی اندر ره عشق تو چنان غرق  
کز حالت آن گم شده دل پیچ خیز نیست



بیا که مصقله آن شراب گل رنگ است  
میان عاقبت من هزار فرسنگ است  
به سهو نیز به بزم تو بر دم تنگ است

اگر ز جمل بر آئینه دلم رنگ است  
بدون خرقه خال تو ای شکفت عباب  
توان ستاره جمالی که نام حورا را

<p>رود به نقش تو از پردهای چشم ترم</p>		<p>به آنکه جمیع نقایض خلاف فرنگ است</p>
	<p>شد از عنایت سلطان موسوی مفتوح و گرنه قافیه نظم این غزل تنگ است</p>	
<p>آن یار که در دیده ما چشم پری داشت آخر به چمن گشت قبح نوش می لعل دیدیم که نه مالش به چسان کرده تهم کاز شد منحرف جاده مقصود سکندر در ملح تو ای بادشاه حسن برون داد</p>		<p>المنته للنته که باما اثرش داشت چون لاله جوانی که خراش جگری داشت چون شمع هر آن سر که سرتاج درمی داشت بالکه به مانند خضر راه بری داشت این سینّه بے کینه من هر گهری داشت</p>
	<p>شاید خبر از موسوی خود نه گرفته جان در تن خاکم ز چراغ سحری داشت</p>	
<p>چمن اگر چه پراز سر و سوسن دامن است لکن منفرده دلانرا زباده منع ای شبنم توئی که اهل حکم را لبسان جوهر فرد به نقش نام تو آن خاتمی بود دل من بیشش مضرب ای بنده خود مغرور</p>		<p>لکه همیشه دلم از رخ تو در چمن است که این زلال مرقع مقوی بدن است میان بودی بنود دمان تو سخن است که بهیچو عقد ثریا بلند زاهر من است ولی که زلف چلیپاش کرده در کن است</p>
	<p>از آن زکوی تو بیرون نمیرود دل من که این هزار خزان دیده است و آن چمن است</p>	

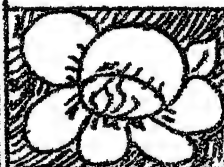
<p>شود از یاد قدیر گاهی راست گاهی کج چو کبک اندر ره کسار گاهی راست گاهی کج که با عاشق کند رفتار گاهی راست گاهی کج چو دود شمع آتش بار گاهی راست گاهی کج چو مینا در کف خمار گاهی راست گاهی کج</p>	<p>چو سرت تازه در گلزار گاهی راست گاهی کج نماید قامت دلدار گاهی راست گاهی کج مگر شاگرد چرخ است عشق تو ای کوب خجلی رو دهر صبح در کولش نضعف کالبد آهم دل در پنجه مژگان آن خون خوار می ماند</p>
 <p>نماید موسوی در شوق لعلت طی به هجران چو بر بالین سر بیمار گاهی راست گاهی کج</p>	
<p>رود بر صید پل صیاد گاهی راست گاهی کج به پشت خانه بجزاد گاهی راست گاهی کج مخند معمار نو بنیاد گاهی راست گاهی کج ز شب تا صبح می افتاد گاهی راست گاهی کج بناشد طبع یزدان داد گاهی راست گاهی کج چو مینا این دل ناشاد گاهی راست گاهی کج</p>	<p>خواهد آن بت آزاد گاهی راست گاهی کج کشد از فرط حیرانی خطوط مستقیسی را لوازم به بی صبری جو رت یار مخدوم دلم بزحاک از یاد قد و ابروی جانانم زمین هر چند باشد آسمان لیکن بود سهل بود در پنجه مژگان آن خون خوار می بدم</p>
 <p>دیده ای موسوی آهم به یاد زلف پر مجش چو دود شمع سیر بر باد گاهی راست گاهی کج</p>	
<p>به یک نظر مس صد قلب بر توانی کرد بکوی اهل نظر گر گذر توانی کرد</p>	<p>بروی یار دلاگر نظر تو آنی کرد بگرده کل مس قلب زرت توانی کرد</p>

<p>بجز مسافت کوئی مغال صفای نیست دلایه همدمی مرغ صبح ناله سرا بدار گوش کرین کیمیائی در دکشان نداده شیشه دل را گداز صورت یار</p>	<p>که قطع مر حلی بال و پر تو آنی کرد مگر آن گل خندان اثر تو آنی کرد صفال میگرد را جام زرتو آنی کرد چنان در آینه چشم تر تو آنی کرد</p>	
	<p>بسان شانه رسی تا به زلف پر حشم یار چو موسوی دل صد جاک گرتو آنی کرد</p>	
<p>بسکه دل جوخ آن یار سیمین ساق بود تا که شد روشن سواد از در صفت غنای تخته نشین کاس زرین تو باشد لبر یاد باد آن دم که دم افغی زلف میگزید</p>	<p>صحبت حورائی رضوان تیر بر شاق بود شست گل راه چهره در مجموعه اوراق بود آن شراب جان فزا که اسکن در شاق بود والب جان بخش قد صدایه تر یاق بود</p>	
	<p>لطف حاصل است اینک شبر عکس ده موسوی جفت خرم ساخت آن کا زلف طاق بود</p>	
<p>جز که در ناله ماقوت تاثیر بنود ناله صبح گهم گر چه من از تیر بنود بهر قید دل دیوانه ام ای حور ترا لاف در صحن چمن گر چه بسی ندوسن همه نامه بر آئینه نمودیم ارسال</p>	<p>دلبر اد رطلب وصل تو تقصیر بنود لیکن اندر دل بے رحم تو جا گیر بنود خوشترا از سلسله زلف تو زنجیر بنود لیک با لطق تو اش قوت فقر بر بنود زانکه حیرانی ما قابل تحسیر بنود</p>	

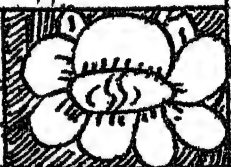
<p>نزد ناب ار نشود قلب زرانده ما حاصل عشق ازین بود که بچو چشم من</p>	<p>نتوان گفت غم عشق تو اکسیر بنود غیر خون خورد غم از هجر تو تدبیر بنود</p>
<p>موسوی چه نمودیم بی حاصل آن</p>	<p>آنچه بر لوح جبین در خط تقدیر بنود</p>
<p>دامن وصل تو ای دوست رها نتوان کرد فرحتی دست دگر ز رخ روشن تو با وجود خم ابروی تو ای قبله عهد بر مریض غمت ای یار خدا را نظر نتوان گشت مقابل صف شرکان ترا</p>	<p>جامه عیش خود از چهل قبا نتوان کرد در شب زلف تو ای یار چها نتوان کرد همره شنج به محراب دعا نتوان کرد که به جز لطف تو اش هیچ دانا نتوان کرد سینه خود بدست تیر بلا نتوان کرد</p>
<p>بعد افتادن عکس لبش اندر حسم می</p>	<p>موسوی حرصم آب بقا نتوان کرد</p>
<p>خوش آن که در پی خوابان رکعت غنان ندید بها حسن بجان سینه بود مگر ناطق شود شارنه پروانه وار بر سرخ یار بکثرتی که در طبع من نکات لطیف</p>	<p>عنان طاقت خود را باین و آن ندید به روح نمائی چمن دل به باغبان ندید چو شمع تاسر خود را به امتحان ندید بدای مشابیه در بحر بیکران ندید</p>
<p>ز لعل روح فراغت چه فیض با بردیم</p>	<p>مگر ز گس جادویی تو امان ندید</p>

ز جام وصل تو آنان که باده خوانند  
اسیر زلف درازت فلک شکارانند  
اگر نه شیفه تست عالم فلکی  
نموده خط دورتابه ماه رخت  
برائی مقدم جانان که رشک اکسیر است  
توئی که ازستم بے نخیانت افلاک  
چو گوئی در چشم چو گان پای تو سن تو

چو خضر از الم مرگ رستگار اند  
مریض چشم سیاهت مسج کارانند  
به صبح و شام چرا مهر و مه نشانند  
دو چشم اشک فشانم سحاب بارانند  
چه بها که چو سیما بقرار اند  
لباس نیل به بر کرده سوگوارانند  
نگاه کن که چه سر بای شهبوارانند

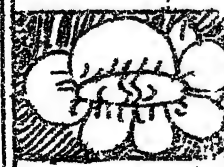


تو کیستی که زنی موسوی رم از غم یار  
به بحر عشق بسی چون تو لطمه خوارانند

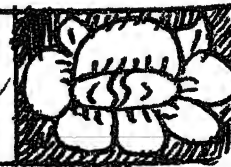


غم زمانه ز طبعش گه بدر نرود  
سخن به سهر که آن جاز نیشکر نرود  
ز اشک سرخ تو تا جوئی خون تر نرود  
به پیچ و جگر سوزش جگر نرود  
لسان نقطه ز پر کاریم بدر نرود

دلی که تاب نه خانش غم تو در نه رود  
لب چو قند تو بجای که داشود به سخن  
چسان رسی به سخی قاتمان گلشن  
اگر چه متصل آید ز دیده سیل سرشک  
نه سوزد آنکه ز حال عذار تو چو سمنند



به کسب علم نما جبهه صوفی فی الفور  
که تاب به بزم شهبان شخص به هنر نرود

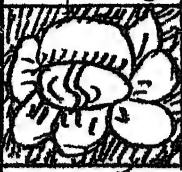


غالباً طشت پریشانش از جام افتاد

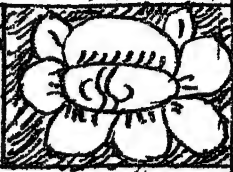
آنکه از زلف سمن سائی تو در دام افتاد

بود عشق من و جانانه خوش آغار و لے  
چشم حسرت خورشید درخشان باشد  
تا ابد سر نکشد ماه نو از پرده برون  
چون خضر عمر ابد یافت ز فیضان ازل

گو کب بخت زبون گشت و بد انجام افتاد  
آن می لعل که از دست تو در جام افتاد  
سایه از خم ابروئی تو بر بام افتاد  
هر کراش بر بیتی از وصل تو در کام افتاد

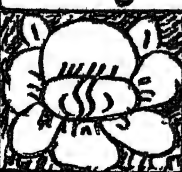


موسوی عشق بتان آتش بے حاصل نیست  
پنجه شد هر که درین آرزوئی خام افتاد

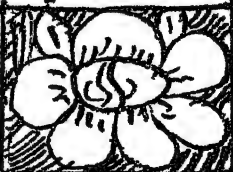


دل بار در گر با غم عشق تو در افتاد  
دید آنکه می شعله حسن تو ای یار  
دل را بنود در غنبت دیدار مه نو  
از سوز نهانم خبر ای یار چه پرسای  
تا خون جگر از دیده من در بدل اشک

بارم سر سودای وصال لب افتاد  
چشمش ز غلط هم نه دگر بر قمر افتاد  
تا گوشه ابروئی تو ام بر نظر افتاد  
در خرمن جان عشق تو چون برق بر افتاد  
از حسرت رمانی خود لعل تر افتاد



کی سود شود موسوی از بنجیه مرهم  
رنجی که ز مفرگان بتان در جگر افتاد



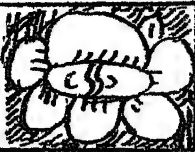
آنکه جان بر دبه یک غمزه و دل بر خون کرد  
آنچه با ما اثر جام می گلگون کرد  
از پی جذب توان نرگس جادوگر شوخ  
آتش عشق تو افسرده نشد و دل ما

می تواند نظر لطف بر این محزون کرد  
آجب ان بخش نه با خضر حیات افروز کرد  
مژده بادای دل غمیده که تو افسوس کرد  
دیده هر چند که طغیان چو شطیحون کرد

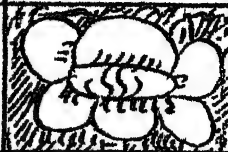


چشم بر قهر تو می کرد به هر کس نگهی  
طلعت حسن تو ای یار دو صد لیلی را

نوبت ما چو رسید آن همه را افزون کرد  
در قطار تو روانه منزه از مجنون کرد

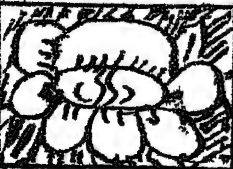


موسوی مست چو از صبح بنا گوش شدم  
ناگهان طره طرار بدل شجون کرد

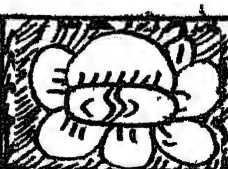


دیده را اشک فراق تو شط بچون کرد  
ظلم دلدار بنالم ز که چون نکبت گل  
داد بر دل نه چنان نشد و صد جام شراب  
دیده تنهانه جلا یافت ز فیض رخ تو  
بر تنک طرف نشاید حسرت را چون گل

سینه را داغ جفای تو پر گلگون کرد  
پاره نمود گر بیان ز درم بیرون کرد  
انچه یک بوسه آن لعل لب میگون کرد  
اشک را عکس قش مانند در مکنون کرد  
حسرت لعل تو آخرد نهش پرخون کرد



بهر تکیه دل قیقم در شب حیر  
موسوی دوش که افسانه تو افزون کرد



در کوئی تو بهوس ز پری خانه می رود  
لعلت همین دید به تمنای غدا ز خون  
شمع رخس زیاده بی فروز نور دل  
گاهی عرق فشانی آن رشک تو ببار  
طی شد بساط قصه شیرین کوه کن  
شاید قناد جلوه حسنت به موسوی

یارو که تو دل از در یک دانه می رود  
از خویشتن ز چشم تو پر دانه می رود  
از هر طرف بصورت پر دانه می رود  
از دیده ام سرشک چو در دانه می رود  
اکنون به عشق ما تو افسانه می رود  
دیوانه وار گردد دو فرزانه می رود



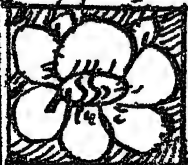
مژده بادای دل خون گشته که کار آخر شد	عصه و عده آن لاله عذار آخر شد
بینیت بود الف حسن ز نارش چندان	نقطه حال فزودی که هزار آخر شد
تشنگان لب جان بخش شکر خای ترا	با وجود غم تسنیم قرار آخر شد
هر دو وصل تو ای رشک گلستان شکر	سر زلش ما که بیا بود ز خار آخر شد
وی که از سلسله زلف تو کردیم سخن	قصه پایان ز رسید و شب آخر شد
رو زو شب دل که نماید به خیال رخ و زلف	از جفای فلک آن لیل و یخا آخر شد



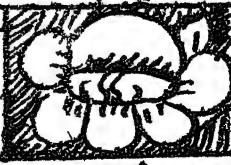
موسوی لوصه دل شست ز حرف دگران  
به تمنای تو آن نقش و نگار آخر شد



گرد می لعل تو با ما سخن آغاز کند	لب ماینر چو عیسی دم اعجاز کند
آن تو بلقیس لقائے که دو صد پد روح	تا در شهر سباجهر تو پرواز کند
می سزد از تن جان پرورت ای ماهیچن	عالم خاک بر افلاک اگر ناز کند
هرگز از سینه خود شعله عشقش ندهم	گر چه صد بار چو شمع به تهمه کا ز کند
کی راید دل ما بچنه مرگان تو یار	عزم هر صعوه کجا چنگل شهباز کند
آن بختیچید و بنوش از کف ساتی می لعل	پیش از آن دم که فلک ساغر غم ساز کند



موسوی این غزل تازه فریسی چو بن فارس  
لب به تحسین تو و اشاعر شیراز کند



عش را نطلب ماهمه تا بود می کند	ساتی چومی به جام زراندود می کند
--------------------------------	---------------------------------

بُیْت اگر چه روح صفت سود میکند  
 شاید رسید یار سلیمان فرم که دل  
 تا بود را دید که مست خلعت وجود  
 چو گان شود پدید چو از طره ایاز  
 ای اختر شرف پی جان دادگان بجز  
 جایی که عشق می کند نلها را قدر خویش

خوئی تو ز منم دل نمک آلود میکند  
 بی اختیار نغمه دادود میکند  
 هر بود را اعتبار تو نابودی کند  
 عشقش بجای گو سر محمود می کند  
 وصل تو کار کوکن مسعود می کند  
 زلف ایاز را غلج تحسود می کند

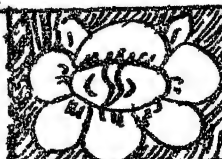


چون بر کشد نقاب خود آن یار صوفی  
 شمع فلک به پیش رخسار دود می کند

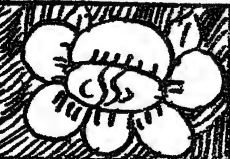


تا بدرقه وصل تو ای یار نه گردد  
 از دوده سیه تر بود آن دل که بین دور  
 هرگز نه بود باورم ای دوست که عیسی  
 گرفته نکر دی ز رخ ای رشک چین زار  
 آهسته کن ای مرغ چین زمزمه گان شوق

طی مرحله عشق تو ز خفا نه گردد  
 بر مرگز خال تو چو پر کار نه گردد  
 از رگس بیمار تو بیمار نگردد  
 چشم از نظرت جانب گلزار نگردد  
 از صوت پیشان تو بیدار نگردد



بر بند لب ای صوفی از را که غماز  
 در بزم ستحان محرم اسرار نگردد

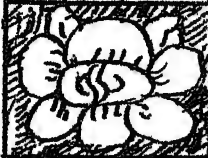


گر سومی چمن آن پیت جالاک بر آید  
 نزدیک شد ای گل ز باال تو که فریاد

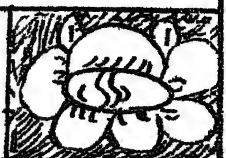
دل در عبوض گل ز تخته خاک بر آید  
 چون بلبل شوریده ز افلاک بر آید

خورشید شود تیره اگر در کف ساقی  
این گردن پربار من ای شاه سواران  
ریشک در شهنواز نگر د به خیالش

در جام بلور آب طرب بر آید  
آن روز مباد که ز نتر اک بر آید  
هر قطره که از دیده غمناک بر آید

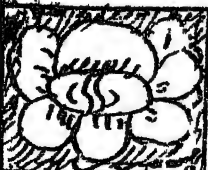


بهرام به سوز و به فلک موسوی از بیم  
خنجر بکف ار آن بت چالاک بر آید

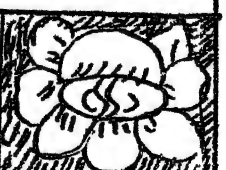


خرم آن سر که بسودای تو خوشحال شود  
ای خوش آن قد که الف دار که در مکتب عشق  
نرسد شعله چهر ترا عارض محضر  
گهی رسد تابه تو ای مرغ بهشتی تمثال  
ریشک آئینه بر چشم خورشیدای یار

خاک ره گردد در پای تو پامال شود  
از گران باری غمهای تو چو دال شود  
جای تفصیل کجا طلعت اجمال شود  
گر تنم هم چو پری پرز پرو بال شود  
از رخ پاک تو گر قابل تمثال شود



موسوی آب شود با دله گل رنگ ز شرم  
چشم خون ریز تو هرگاه که سیال شود



آن که سر در سر سودای پریشان دارد  
در سر کوئی تو هر ذره کم قدر لای یار  
بس که بگریستم اندر غم تو وقت فشار  
سینه ام تنگ شد ای باعث تفریح جهان  
مزرع عشق شود سبزه از آنکس که چو ابر

بیگمان جای خود اندر دل رضوان دارد  
طعنه بر چشم خورشید در خشان دارد  
رو دینیل است که هر تار گریبان دارد  
تایکی از تو غم تازه به جهان دارد  
دایم در طلبت دیده گریان دارد

	موسوی حلقه آن زلف به بین توبه عذار خال کفر است که جابر رخ ایمان دارد	
چو مهره نور و بد کند دمان مار افتد که عنذلیب غزلخوان بنو بھار افتد به گلستان جان نیز خار خار افتد	دل که در خم آن زلف تابدار افتد چنان قتاده دلم در جمال صورت یار توئی که بی گل روی تو در دل بلبل	
	به قول صائب خوش ایچو موسوی دل زار عجب مدار که آشفته روزگار افتد	
تو مهر محفل حسنی که بر خوی تومی آید مه نوباشد این یا عکس ابروی تومی آید فلک گرد تومی گرد و قمر سومی تومی آید از ان خوی تومی بنیم ازین بوی تومی آید چنین اعجاز با از چشم جادوی تومی آید	به جز عکس نه در آئینه بر روی تومی آید شب عید است و جانان من در حیرت که گردد توان حور القای مسکن خلدی که در هر شب به عود آتش جانان نباشد رطاب و بویچه چه داند شیوه زاید فریبی دیده ز گس	
	نه تنهامی سوی چون بید لرزد شب در لبت صبا هم جان به مشت خویش در کوی تومی آید	
دل را تصویر تو پری خانه میکنند طوف رخ تو صورت پروانه میکنند این دام سعی بیشتر از دانه میکنند	تتمت نه شک در یکدانه میکنند شمع حرم بھر شب قند امی چراغ حسن زلف دراز دست تو محتاج خال نیست	

<p>کے سخن سازد گر شعر ترا نہ ببرد          زاید از اوق می نوش که این آب زلال          آن تو مجموعه حسنی که ز لعل دل قیس          لعل جان بخش تو ای آب رخ چشمه خضر</p>	<p>شمع کئے گوئی ز میدان شریا ببرد          رفته رفته زولت خال سویدا ببرد          غمزه شوخ تو صد صورت لیلی ببرد          قوت فیض ز اعجاز مسیحا ببرد</p>	
<p>هرگز از پرده چشم رخ جانان نرود          هر شہم در غم بالائی تو ای حور مثال          سر و بستان به ره عشق تو پاد گل ماند          آنکه چشمش فدا اندر رخ حسن تو به سحر          مبحثی را کہ شود ذکر نسبت حسن فرا          ریج صبحی نبود کہ ز غمت لے شعله حسن          مرده ای عقل کہ بی منت از فیض جنون</p>	<p>هرگز از دود و صلیم غم بجران نرود          ناله نیست کہ تا روضه رفوان نرود          اندران بادیه سزدلی سر و سامان نرود          بجز گلشت دگر سوی گلستان نرود          مطلق آنجا سخن از لعل بدیشان نرود          دود آہم بہ رخ گنبد گردان نرود          ساعتی نیست کہ دستم بگیربان نرود</p>	
	<p>موسوی گوش کند نظم تو کر آصف محمد          نظرش از تو موسوی مرغ غزل خوان نرود</p>	
<p>حسرت وصل تو ای مرغ غزل خوان نرود          گر چه در دام بلایم گنجد چرخ بلند          گر بخوابد کہ بود دل ز برم گو برون          کرده لے حسرت بلقیس چنان دل تواف</p>	<p>تا ازین قال لب فرسوده تن جان نرود          لیکن از خاطر م آن طره پیچان نرود          لیکن از چلویم آن دلبر خندان نرود          کز سر کوئی تو بر تخت سلیمان نرود</p>	

گفتم ای یار روم در شکن زلف تو گفت  
کاین کنشت است دین جان مسلمان نرود

دل که دیر است که شد پیشکش مینچگان و  
ترسم ای موسوی از دست که ایمان نرود

وعدۀ وصلم اگر آن بت طناتر دهد  
می دهم گردن تسلیم تهنه خنجر او  
ای پری چهر که تو صبح لقای که چو شمع  
من نخو ایم که شود فاش غم عشق تو لیک  
بشکل از پنجه مژگان تو دل بردن ما  
تازه جان است که در قالب تن باز دهم  
هم چو شمع که سر خود به شمع کا زدند  
رومی تو بنید و عیسی دم اعجاز دهم  
راز این پرده بیرون دیده عساز دهم  
صید بگرفته کجا پشگل شهباز دهم

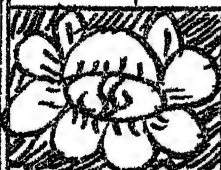
موسوی این غزل تازه فریسی چو به فاس  
داد هر شعر ترا شاعر شیراز دهم

بیک دوا ساغر اگر ساقیم دوا بکند  
بدان امید تنم شد ضعیف ترا از گاه  
بر دژ طایر زین چرخ چارم باج  
به محفل که تو ساقی شوی ز غایت شوق  
چو شرح غم دهم ای رشک حور عین جان را  
نه اسیر جنونم فقط که جامه حبان  
دوائی هر مرض غرضش خدا بکند  
که خاک کوئی تو ام کار کھر با بکند  
دلی که در خم زلف دوتا ش جا بکند  
خضر بھرم آن باده مر حب بکند  
قریب شد که فراق ز تن جدا بکند  
بھر صبح گل از دست تو قبا بکند

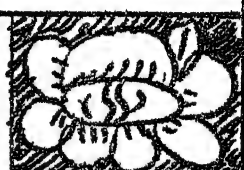
بھر چه دست رس نشست موسوی خوش باش

کس زبوره تغیر در قضا بکند

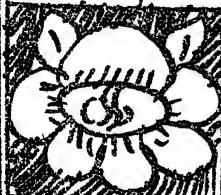
ای دران جا که خط حسن تو دام اندازد نمکند جلوه دگر بر سر گردون مه نو ای چه سر که بگردند به پایش چون گوی چون خضر زنده جاوید شوم گر عکسی گر کشی از رخ حور او ش خود بند نقاب گر شود خنده نشان جوهر فرد و منت	طایر صدره نشین را چو حمام اندازد خم ابروی تو گر سایه ببارم اندازد تو سنجن تو جانے که لگام اندازد از لب لعل خود آن یار به جام اندازد پرده بر چهره خود نه غم اندازد نقص با بر سر ارباب کلام اندازد
---	---



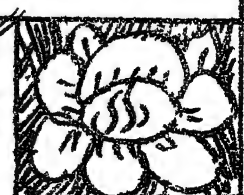
موسوی میخیزد می از کف سانی بخوریم  
پیش از آن دم که فلک رخنه بکام اندازد



تا که از حسن تو چون آئینه حیران نشود هرگز نشو و اگر از رسته ایمان نشود مخفی نیست که محسود بدخشان نشود چون فنون دگر از دست تو آسان نشود ورنه بر کفر چنین دایر ایمان نشود ساعتی نیست که دستم بگیر بیان نشود	قابل عکس تو هر چشم پریشان نشود هر که سر در سر آن زلف پریشان نشود در غمت ای طهرین چهره زیاتر ترم و اعطای حرص مکن عشق که این فن عظیم این قوی دستی زلفین تو باشد بعد از در هواداری دامان تو ای چشت قبا
--	--



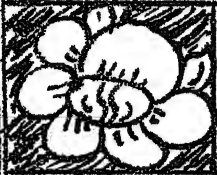
گر بخوانی بچمن موسوی این نظم ترم  
بیل از شرم دگر بار غزلخوان نشود



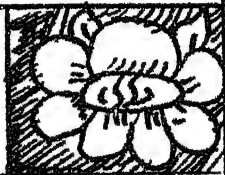


کی درین گنبد بسوخت مینا گردد  
 نرگس از شوق رخت دیده بنا گردد  
 عالمی تا به رخت محو تماشا گردد  
 خیره از طلعت تو چشم شریا گردد  
 جرعه کز دم اعجاز میجا گردد  
 صفحه هر ز عشاق معسر اگر گردد

آنچه اندر عزم عشقت به سر ما گردد  
 گر شوی سوی چمن جلوه ای غیرت گل  
 برکش از چهره نورشید لقابند نقاب  
 شمع محفل نه همین پیش تو گردد بے نور  
 گرفتار عکس لبست بے بت گلچهره بجام  
 تا محشی شود از خط ورق رخسارے

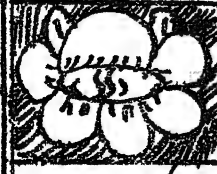


صوسی باده گلزنگستان از کفیار  
 پیشتر ز آنکه سرت کاسه صهبا گردد

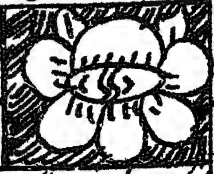


تا که خوش چشمی وی از جگر خون نکشید  
 دست خواص چنین گوهر مکنون نکشید  
 را دقتی را که ز چشم دست فراطون نکشید  
 بارهای که ز عزم گردن مجنون نکشید  
 که ز سر سبز ترانامیه گلگون نکشید  
 شکل یای خود از دین دایره بیرون نکشید

جرعه باده کمی آن لب سیگون نکشید  
 هجرت آن مایه که از چشم من اور و بیرون  
 صحبت پیر معان گیر اگر میخواهی  
 می کشم در غمت ای غیرت لیلی هر بار  
 رنج در باغ نشاء پای تو در موسم وی  
 مرکز از نقطه خال تو دلم پرکاری است



صوسی ناله جان کاه به بحر تو نگر  
 که ز دود سهیش قیر بگردون نکشید

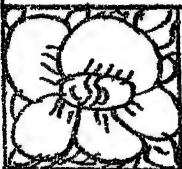


امید میجا است که بیمار تو باشد

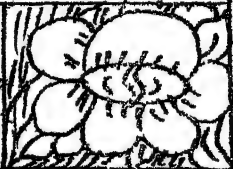
گل کیست که اندر جگرش خار تو باشد



ما از تو ندیدیم و تو هرگز نه نماستی ای لعبت چینی پی آهسته دل ما دور است ز لال خضر ای مایه جانها جگرم شد و از سحر ندیدیم صبارا هم مرت یلی شد و هم کز ت شیرین چون خاک سر ره دیدش چرخ به پامال از وحشت دامت صفت فسق خندان	حاشا که شکست دل ما کار تو باشد صحرای ختن طره طراوت تو باشد زان باده که در لعل گهر بار تو باشد گر جانب ما محرم اسرار تو باشد اکنون بزبان ناهمه گفتار تو باشد لبکی که دل داده رفتار تو باشد سیمرغ فلک دانه به منقار تو باشد
--	---

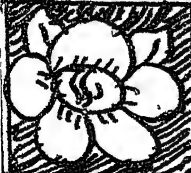


جز بوف خم و لطن صدف صوفی نیست  
گنجی که در گوهر شهوار تو باشد

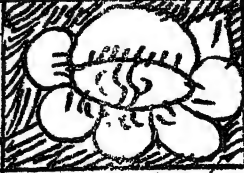


بگردم مقدم او حور می جهان نرسد  
لبی که تا بلب لعل دلبران نرسد  
که زخم دیده بد بنیت ای جوان نرسد  
بزیر کار محبت به امتحان نرسد  
که در تلاش حق ناب تا مغان نرسد

بیارمانه همین ز آتش خان نرسد  
ز خول خویش بر در زرق هم چون بجهت  
بکش ز چهره چون مهر خویش بند نقاب  
نه تلخ ز برد از بزم دهر آنکه پوشش  
چهره بر دآن دل ز زندگانی خویش



غمی دوچار شد ای صوفی تبازه که باز  
با اضطراب لبست بس طپان نرسد



طرفه حالی است که در چشم دفائی دارد

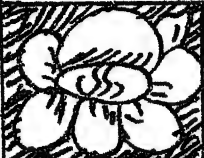
زانکه هر لحظه سرتازه جفای دارد

چاره اش نیست بجز ضبط نفس و نوحه جاب  
آن تو می بلبل خوش فال که هر زاغ و زغن  
نرسد ششده چهر ترا عارض مهر  
گر کشد ز گس جادوی ترا با کی نیست

هر که اندر سر خود از تو بپوای دارد  
در تخته ظل تو تاثیر هسمائی دارد  
طلعت یار نه هر بی سرو پای دارد  
ز آنکه هر لعل تو صد گونه شفای دارد

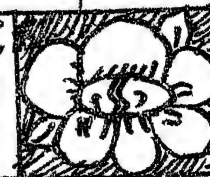


موسوی حافظ خود باش که پی چیزی نیست  
دل که در پرده تن صوت و صدا آید دارد

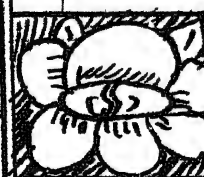


آن کس که از سوائے جمال تو دم زند  
ابروئی هم چو قوس تو از ناوک مرده  
هر صبح گاه در غم خورشید طلعت آن  
هر صبح و شام خون خورده از دست روزگار

چشم از نظاره رخ رضوان بزم زند  
ترسم در دن کعبه نه صید حرم زند  
آهیم بیام چرخ چهارم علم زند  
چون لاله آنکه داغ تو بر دل رستم زند



خالی است موسوی سر آنکس که از بپوایش  
همچون حباب نیمه براه عدم زند



دمی که سرو تو در ساحت چمن باشد  
سپید نجم به سوز فلک به منتقل مهر  
خوش آن دمی که در آید بگردنم دستی  
خطاب و دسر زلف ترا بزم بهر ما

چمن بروضة فردوس طعنه زن باشد  
به محفل که رخت شمع انجمن باشد  
که رنگ لعل خائش چو پیرهن باشد  
مثل به نافه مشک که در رختن باشد



نسیم غالیه ریز است موسوی شاید



به گلستان جهان صفت دکن باشد

هر فاخته بی ساخته دل باخته ناله  
نی را ز کف خویش تن انداخته ناله  
هر بلبل بستان صفت فاخته ناله  
آئینه دل پیش تو بگذراخته ناله

از جور تو چون جان به غم ساخته ناله  
در بزم تو چون عاشق دل باخته ناله  
گر سرو تو گردد به چمن زار خسرا مان  
بنود عجب از حسن عزیزت مه کنعان

آنی تو که هر شام و سحر طایر طوبی  
در عشق تو برگسند افزاخته ناله

روز و شب صلت تو در دل مایمی گردد  
پشت افلاک بیک لحظه دوامی گردد  
طوقه حسنی است که با ما به پیوایمی گردد  
از جفایای تو هر صبح متبایمی گردد  
در ترحم ظل طلیس تو هبایمی گردد  
تیر آهی چو کشایم بمایمی گردد  
آنکه از طلعت تو مهر سحایمی گردد

بین که اندر دل پر حرص چهایمی گردد  
بار عشق تو جان است که گریه دارد  
آنکه اندر طپش دل چو صبایمی گردد  
هم چو گل در تنم ای غنچه دهن جامه جان  
بارک الله تو آن طایر قدسی که زغن  
لطف خاص است که در یادگان بر دوش  
چه شود گرفتار از لقمه حسنت بر ما

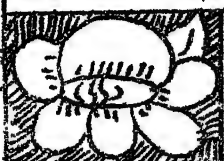
موسوی نیست همین تک و پوی تو دمام  
کز ازل بجز تو سرگشته سهایمی گردد

یا در چمن خلد بهار است به بیند

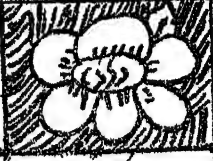
در پیرهن سبز نگار است به بیند

هر چند که اندر چمنم لیک بجز یار  
بر نوک مره جلوه دهد لخت دل ما  
تا آن گل خندان زنگاهم شده محبوب  
گردم پیش اکیر صفت غش برد از دل

گل در نظرم صورت خاد است به بنید  
یا یک منصور به دار است به بنید  
در ناله دلم هم چو هزار است به بنید  
ای بی نهران این چه غبار است به بنید

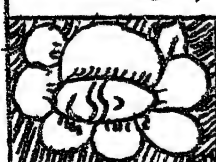


ماند به دل موسوی سوخته حشر من  
در حلقه زلفش چه شکار است به بنید

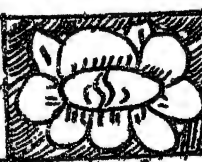


چو تیغ نهد یکی را دو و دو چار کند  
دید به ساقی گردون خدا جزائی جمیل  
دلش بهم نه دگر بارتا که ای ساقی  
مرو بدیدن جانان بجز معینت خضر  
کند نگاه نه ز گس بیاد عارض تو

نگاه ترک تو چون قصد کار زار کند  
به یک دو جامم اگر دفع این خار کند  
به ترک جو رو جفا بند دو قرار کند  
مباد آنکه بزلفش دلت گذار کند  
گر شمه پیش رخس گر چه گل هزار کند



به نظرم دل گشت ای موسوی عجب بنود  
که چرخ نقد ثریا چو زرنش را کند



فصل گل آمد که بلبل درس گل از بر کند  
طره سنبل به پیچ زلف محبوبان بپند  
شد ز جوش فصل گل نزدیک اندر باغ دهر  
دچمن یکدگر افشد محبوبان ز با

دوخته امید خشک خوشتن را ترک کند  
عارض گل مهر را از غصه نیلوفر کند  
صهر غم خویش را از چو پوت سان جوهر کند  
غمزه را اگر دیده فتان ز گس سر کند

از طاعتی بیغش گل قمری خاکستری  
 گرفت و زلاله آتش رخاں حق را چنین  
 بسکه با هم نغمه پردازند ترسم دور نیست  
 باغبان خوش بیان افتاده اندر فکر آن  
 گزود بر گوش طغرا حریفی از شعر ترسم

سرو را مطلوب آن دارد که طوق از کند  
 سجد نماید گریه یاری آذر کند  
 صوت مرغان چنین گوش فلک را گر کند  
 تا ادای خطبه بر نام گل احمد کند  
 آشک حسرت انقدر ریزد که دفتر ترکند

از پیته ایشار نظم شکر تیت موسوی  
 مایه خود را گره صد جانے نیشک کند

کو کب ختم اگر صورت کارے بکند  
 آیم ای دوست به پیش تو سبک ز نسیم  
 چون نگردد زنج آن بت چلین عکس پذیر  
 آنکه از دوست ندارد طمع وصلت نام  
 نیست در مسکن مذہب عشقش دینے

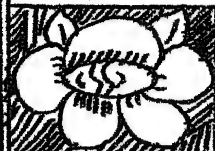
یار باز آید و بروصل قرائے بکند  
 بردلم جور تو هر چند که بارے بکند  
 هر که ز آئینه دل نفع غبارے بکند  
 گو چون من صورتی خود سردارے بکند  
 خون دلخه اگر لاله عذارے بکند

موسوی به بکند در دست صندل تر  
 چاره اش گرده شاهسوارے بکند

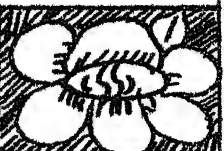
هر که دل را بد لبران پیچد  
 آیم از شاخ گل بردارے  
 دیده از زلف تو حد بر خویش

رشته عمر را بنگان پیچد  
 ناله ام شور ببلان پیچد  
 سُبُل گلشن جستان پیچد

<p>بر زبان چند ناصحان پیچد در تهم دام قدسیان پیچد صوت بلبل به صوت دان پیچد</p>	<p>حیرت حسنت ای بت طنناز خط و خالت به استعانت زلف گل رخپایش عارض تو ز شرم</p>
--	---

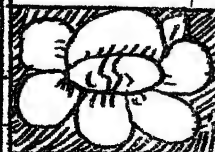


موسوی جام لعل خوبان نوش  
پیش از آن دم که غم به حبان پیچد

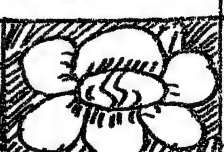


صورت خضر الم مرگ فراموش کند  
پندیرانه جوانی که به جان گوش کند  
دلبری چون تو هر آنکس که در آغوش کند  
وای بر جاننش اگر خون شیاوش کند  
دیده وقتی که ز اشک شفق جوش کند  
مهر عزت بلب لبم زده خاموش کند  
خون بسیار اسیران به سردوش کند  
حور عین را به غلط هم نه در آغوش کند

آن که یک جرعه ز لعل لب نوش کند  
چون فلک دامن خود پر کند از کج گهر  
تا دم حشر نه سر بر کند از خواب دصال  
کوش بر ساخته کیهان زده فرمانده ترک  
دامن و حجب لبالب شود از لعل و گهر  
خاتم حسن سر انگشت تو ای مایه ناز  
که نیست خم زلف تو در فرصت کم  
خو پذیر بغل وصل تو آنکس که شود





موسوی صوفی مایل می صافی کرد  
عافیت بادش اگر یکد و قحج نوش کند





طن غالب که به هر سئله بینا باشد  
آن خوشایخت کنیز ز رخسار باشد

آنکه ایم نظرش بر رخ بینا باشد  
دارد می بجز وصل قمر دیان نیست

<p>خشن خط بر رخ دلد ار چنان می ماند ای خوشا لحظه که از غرط مدو گاری بخت خیره گردد ز تماشا می تو چشم خورشید نیست حیرت که ز آسم بگرد از دجبانان پیچید از زلف دو تایی تو بخود سنبل تر</p>	<p>هم چو مصحف که به تفسیر محشی باشد در بغل یار و به کف باده مهتبا باشد تیره پیش رخ تو شمع شریا باشد جز دل سخت تو هر چند که صفا باشد از عذار تو خجل لاله حمرا باشد</p>
--	---

	<p>موسوی شمع رخان مفت نیابند بگیر سوز پروانه کش از وصل تمنا باشد</p>	
---	--	---

<p>من نه کهیم که سیم گل گزار بسیار مطر پایش رخ یار بھر قافونے ای نسیم سحری چشمک ز گس چکنم تا شود صفحہ دل متفق نکتہ حق دل نه جنس است که در پرده خالاش داری آنکه در دام خم اندر خم زلف تو فتد</p>	<p>ای صبا بوی ازان طرہ طرار بسیار حال ناسازی مآتابه لب تار بسیار غمزه بر روی ازان نرگس بیجا بسیار هم چو منصور تن خود به سردار بسیار بر نهش در طبق چشم و به بازار بسیار هر چه خواهی به سرش ای بت عیار بسیار</p>
---	--

	<p>پر تو می خواهی تو از لعل نورش به بری موسوی شمع صفت چشم مگر بار بسیار</p>	
---	---	---

<p>نعلش به حرم هوا اولاً از یاد به بر برکش از چهره نقاب و غم از یاد به بر</p>	<p>لوح دل صاف چو شد خدمت استاد به بر روی شیرین به نما و دل فریاد به بر</p>
---	--



در تنم جز رقی نیست چو شمع سحری  
باده نوش از کف آن ساتی گلچهره دلا  
آن تو کی لعبت چینی که بود صورت تو

صبح سال خنده زنان ای بت آزاد به بر  
داد عشق خود از آن حسن خدا داد به بر  
رونق کار که صنعت بجز ادا به بر

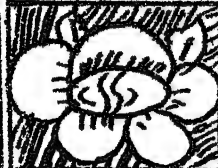


چرخ دونت نگذار که به جانان برسی  
موسوی آرزوی وصلش از یاد به بر

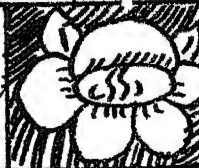


چرخ سرگشته امانم دیدم ارباب دگر  
بیکل زار من چشم تو بیمار دگر  
که بجز لحظه نماید کف عیار دگر  
هر زمان می خلد اندر جگم خار دگر  
بجز کالائی دلم جز تو خریدار دگر

جز قدم بوسی جانان نکشم کار دگر  
دلبرابه نه شود از دم جان بخش مسج  
چون توان کرد درین بزم نگهداری دل  
از سنان داری خرگان تو ای ترک خصال  
دیده دارم و نماید نظری تاج بر حسن



موسوی مست و زخوردفته و شیدانه توئی  
که خراب اندر نعلش چو تو بسیار دگر

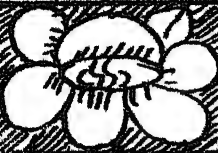


لیک عشقش زند زبانه مهنوز  
طایر دل در آشیانه مهنوز  
انپلی هم شود روانه مهنوز  
ناوک آه بر نشانه مهنوز  
نه رسیدیم تا به خانه مهنوز

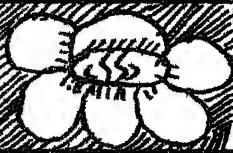
نه بود قیس در میانه مهنوز  
تو بر رفتی و می طپد صیاد  
بجز تشنجه دل بر شک از چشم  
تا بداند ر رواق تو ای یار  
منزل عشق لبس که طولانی است



سرگزشتی ز کوه کن بشنو      پُرفسون است این فسانه بنو

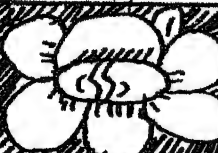


موسوی رادل از غم زلفش  
چاک چاک است هم چو شانه بنو



باطرب ای دل دیده بر آن تاک انداز  
وانگهش در قدم آن بت چالاک انداز  
بر سر محبت از آب عجب خاک انداز  
ز آب جان بخش لبش شربت تریاک انداز  
جلوه از رخ خود در دل غم ناک انداز

خیز و دل را به خشم بطنیناک انداز  
اولا دور نما از سر خود باد غرور  
باده نوش از قیج لاله حمرا و مترس  
دلبر اقبال جان است سم افغی زلف  
سینه ام تنگ تر از پنجه شد ای بلبل قدس

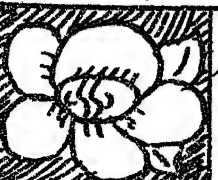


موسوی چشم طمع دار ز ساقی ازل  
ساعز مهر درون خم افلاک انداز

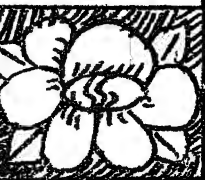


نگاه تیز تو در قتل عذر خواست بس  
به تیره بخشی ماطره سیاهت بس  
هوای کوچه جانان دلیل را بهت بس  
بجائی کحل جواهر غبار را بهت بس  
به قصد کشور دل غمزه سپاهت بس

به قتل خسته دلان گوشه نکاهت بس  
به سطح عارض خود حال دوحه را منگار  
چو گردیاد دلا از چه هرزه میگرددی  
به چشم کور سواد بیاض عشق بتان  
تو شاه مجمع خوبان عالم ارضی

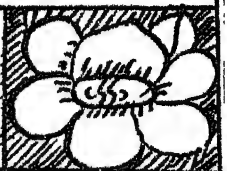


به عشق ورنیت ای موسوی چه غایب  
دو چشم سلک گهر ریز تو گوایت بس

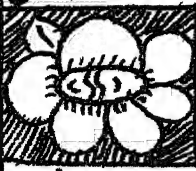


بر نمی که بود لمعه حسن تو چراغش  
آن می که قد عکس لب لعل تو دوری  
المنته للته که چون هیچ حبسینی  
کمی دست دید و صلت آن گوهر نایاب

خورشید در خشان به نماید پر از اغش  
جان بخش ترا از آب حیاتت ای اغش  
خالی نه بود چون خط تقدیر زداغش  
تا سر نه رود در سیر سودای سر اغش

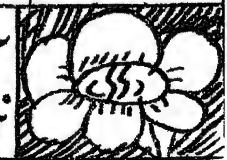


شد مختلف کوئی تباران صوفی از دل  
لیکن که دید روی ز کونین فراغش



بود ز لعل لبست بسکه آفتاب خجل  
ز رشک باده جان بخش در مجالس تو  
ز دعدای تو باشتن گمان راوق وصل  
فغان که آتش سحران آن شراب آشام  
ز لبس که آتش عشق نمود آبله تن و

به چرخ زهره شد از قریب بهتاب خجل  
بکام خضر شود جبهه های آب خجل  
درون داد می غولان بود سراب خجل  
چنان به سوخت دلم را که شد کباب خجل  
بجو رشد زبر آوردن حباب خجل



سپاس حق بکن ای صوفی که در فن نظم  
نمی ز سعدی و حافظ به هیچ با خجل

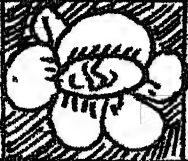


سالها کسب آن رخ تابان کردم  
در غمت ای در نایاب ز اشک شفقی  
چشم نفعم نه بود غیر تو ای تاجر حسن  
در سوا می شمع زلفین تو مانند نسیم

تا که هم چشمی خورشید در خشان کردم  
چوب دوا من بهم را رشک بد خشان کردم  
که بسی سود به سودای تو نقصان کردم  
خوشتن را به چمن زار پریشان کردم

رو نما تقد دل و پیش کشش جان کرم  
قابل بارگه ناصر ذیشان کردم

پیشم آن ترک چو گرفت ز رخ بند نقاب  
لبس نقب باکشیدم که غزل قطعه خویش

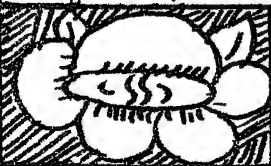


موسوی در طلب آن دریکرانه خویش  
چشمه دیده خود حست عمتان کردم

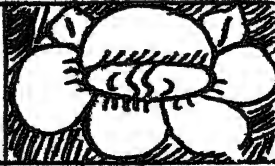


صد داغ زلاله زار بردیم  
گل پیش رخس هزار بردیم  
تا قافله زین دیار بردیم  
تا اوج فلک غبار بردیم  
کز راه تو ای سوار بردیم  
خون ناله دل بکار بردیم  
چون دفت نه زرد زگار بردیم  
از منج هست و چار بردیم

دل پی تو چو در بحار بردیم  
بی روحی تو ایلم است بلبل  
میج تو حسی راه ما بود  
از آه بیاد روستی آن ماه  
آن خالچه اشک چون نه شوید  
در چشمه زین کی کرد  
در بزم تو غیر سبلی غم  
صد شکر که ما زلال فیضی



ماجره عشق موسوی صاحب  
زان دشنه آبدار بردیم

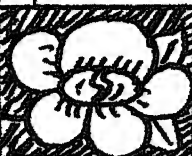


که پای خشت خم دوست بر سوارم  
که باقرنه ز حسن تو گفت گو دارم  
همیشه طوطی و آئینه رو برو دارم

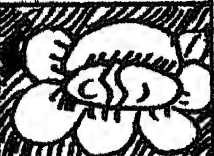
جزان نه در دل تفصیده آرزو دارم  
نه شد ز پنجه نورشید چاک جیب شبی  
ز فیض لعل لب و حسن ماه رخسارت

ز گل به باغ ندیدیم از هزار یکی  
مباد آنکه نصیبم را بشود نفسی

اگر چه گفت که هم چون تو رنگ بودارم  
ز طلقه حلقه تلفت که در گلو دارم

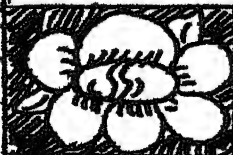


نه بگذرم ز حق خویش صورت منصور  
دهد به دست قناره زمانه گو دارم

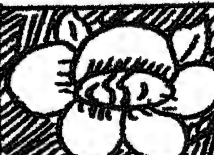


من با حیای دل قدش میخواهم  
نیست با قاضی و مفتی سروکارم هرگز  
نکبت باد سحر را چکنم ای همدم  
لوح دل شسته ز نقش دیگران از شک  
هر دو چو که نباشد به سرشش جو دے

نی مسیحا و نه فیضان دمش میخواهم  
بنده پیر معانم کرمش میخواهم  
من که قطیر لای از زلف خمش میخواهم  
یکد حرف از خط مشکین رقمش میخواهم  
صبح و شام از در این دعد دمش میخواهم



موسوی تا بشدم شیفته لاله رخ  
عوض باغ طرب داغ غمش میخواهم



زان گونه به لعل لب میگون تو مستیم  
بستیم بآن طره بندوی تو تا دل  
بی مهر تو ما گر چه کم از ذره خاکیم  
در حلقه رندان بگر رفعت مارا  
دیدیم که رمیدند هوا خواه تو چون باد  
مارا نه بود چون دگران جذب تو کامی

کز رنگ ملامت سر خفانه شکستیم  
از سر زتش داعظا سلام بر بستیم  
باروی تو لیکن همه خورشید پر بستیم  
ای زنده فروش ار چه دهنده بستیم  
ماییم که سر بر سر دهلین تو بستیم  
از خم کده عشق تو محنور را بستیم

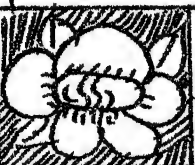


شب موسوی از ناله جان کاه غم یار  
تسبیح ملک بر سر افلاک گسیتم

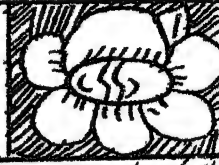


آب عنب به ساعز شمس در کرشم  
خود را بکوی مامن دلدار بر کشیم  
ما قلب خویش را بر اهل نظر کشیم  
هر زحمتی که از پی کسب بهر کشیم  
دو نان زنند طعنه و ما بر جگر کشیم

بر خیز تا به سیکره عشق سر کشیم  
پیزد غبار حادثه غزال آسمان  
باشد که کیمیای سعادت شود نصیب  
آخر بدل به راحت بے انتتها شود  
این هم میان عشق تو بالای داغ با



تیز است محاسب به سر کار موسوی  
خود را به کوی باد و فرزندان بدر کشیم

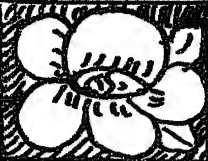


میدهم جان و به جان وصلت اومی خواهیم  
کرد از عشق تو در روز ازل آگاهیم  
باشد از نکبت باد سحری اگر ابراهیم  
تا نه از لطف کند بدرقه به سر ابراهیم  
دیدم در چاه زرخدان تو زونا گاهیم  
می رسد از خم ابروی تبان بهر ابراهیم  
نیت سنگی که نشد آب ز سوز آیم  
تا که شد کوچه دلدار حوالت گاهیم

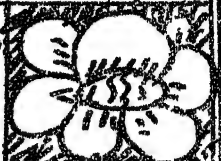
آن که دل برد و مخان کرد رخ چون ماهیم  
چون کنم ترک تو اکنون که نگه دار جهان  
ای گل از روضه رضوان به هواداری تو  
چون شود طی ره مقصود به تنهایی دوست  
حیل ما کردم درستم زخم زلف دراز  
بیچ دردم بنود جز که سرنا و لقا  
جز دل سخت تو ای بیت که ز بنیت میرفت  
موسوی فارغم از هرزه ددی های چنان

می کشد گر چه به تیغ آن بت آتش خویم  
 حاجتم نیست زویدار بهال شب عید  
 نه بجز کوی تو از مسجد و دیرم کاری  
 بی ما غم رخسار از نکبت گلهاست جهان

لیک چون شمع دگر باره ز سر می رویم  
 گوشه کش از پای قیصر کمان ابرویم  
 زان شدم یک طرف نینازین میسویم  
 ای هوای سحری بوی از ان گل رویم

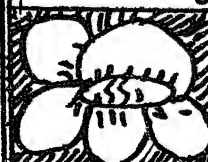


موسی نیست به از می کده جائے که دران  
 باطن تیر خود ز آب عنب می شویم



دمی ز می دل افروز تو نظاره کنم  
 اگر ز ابروی مه پاره ات نظاره کنم  
 از غنای چیدن خود دل چو لطافت دارد  
 به بهالتم گهی کن بچشم حشر ای مه  
 به غم بادۀ نقال نمودم بیجا است  
 عتاب ز رگس متش کشد به زار و روی راز

کمان صفت رخ مهتاب پاره پاره کنم  
 ز ماه صوم نه رسم بهی اشاره کنم  
 به مسلح تو سرش بر سر قناره کنم  
 و گرنه روی زمین را پر از ستاره کنم  
 به کار خیر چه حاجت که استخاره کنم  
 اگر بیل روان بخش تو استخاره کنم

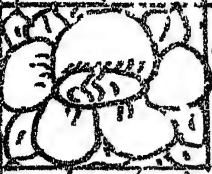
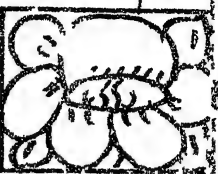
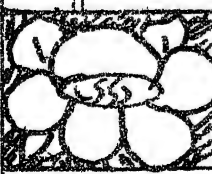
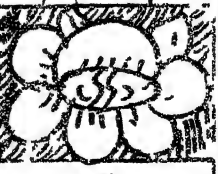


نهفتن غم دل موسی نکوتا چند  
 به پیش پیر معان به که آشکاره کنم



غیر خون نایه دل را و صهبانکشم  
 گویم و اعط خود بین که مکش جام شراب  
 ماه خورشید خدارم به بعل گشته قرین

سنت جام می و قفل یلینا نکشم  
 کن بکف یار به بر بادۀ مهبیانکشم  
 من سرخویش چراتابه شر یانکشم

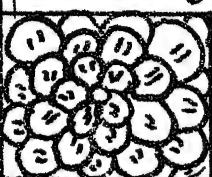
<p>انتظار دم ایجاز میجانگشتم صورت بادیه با سنج بجز جانگشتم بیکر تا مسرور! میخان پانگشتم</p>	<p>دل بر ابالب جان بخش تو هم بعد ممت به بانی تو که غیر از چستان رحمت ای که ترک تدج این همه دهم است و خیال</p>
 <p>موسوی آب خضر باد نصیب نو ما که من دست خود از جمیع نیحان نگر</p>	
<p>از لعل تو نظری نه کوشه زنی کنم از قطره آب به تو گلوت نهانم بر لوح دل بجز به مضمون بجز بیا کنم زان رو قطره به زان گوهر نمی کنم جز خاک ره به بیایه انسر نمی کنم</p>	<p>از سه تو خیال صنوبر نمیکنم می خورم به جز تو بودت رقیب هسته شادان دگر گرچه خوب نیک ستغفیم شود چشم در رقصان گر حاصل خیز این کس را شود مگر</p>
 <p>صعب است راه بادی عشق موسوی ین ره به غیر بدرقه من سر نمی گشت</p>	
<p>چشم بیمار تو به یونین بسیارم صورت چشمه کوکب همه شب بیدارم از زلال نم تسخیرم بسیارم نقشه صورت بر افغان بسیارم خار با محافه بسیارم</p>	<p>اف طرار تو شد از حنه زن تا تارم تا بدیدم رخ خورشید ضیائی تو به خواب تا لب لعل روان بخش قوس مایه ناز من که تر ز تر بود بلکه ز دملیر معان تا کار می توانی سر و سرافراز بهشت</p>



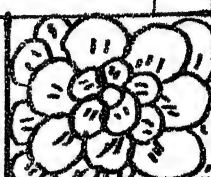
حق سوزی: دقت شنا گسری ناصر عهد  
بلبل: بھر نماید زر گل ایشارم

می لعل باستانیم و دعائے بکنیم  
بھر سوای سرش نیز دوائی بکنیم  
تا که اندر دل بی رحم تو حائمی بکنیم  
گر نه بخورشید رفت قصد هوای بکنیم  
سر خود را به تخته ظل هجائی بکنیم

چند تاب در خم خانه صدای به بکنم  
گرفتد در ره رسوائی ما و انظار شهر  
جابه جابیم چو باد سحری، اگر گردان  
بیم آنست که چون دزه رده محشر  
خرم آن لحظه که از سایه منجوس زغن



ناید از پیچ کبودی که دل خون سده را  
موسوی هم چو خازینت پای بکنیم

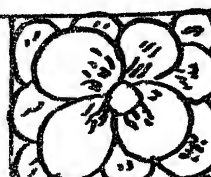


آئی به سر نقش اگر کج بر نمازم  
ای خاک سر کوی تو شد کعبه رازم  
المنه لله به حقیقت ز محب رازم  
جز خلقه زلف تو بیش بهبائی درازم  
هر چند بخی شمع صفت در تخته کاظم  
گر سر ند هم در مراد سر نه فر ازم

تا شتر درون لحدای یار سب نمازم  
طاف حشم ابروی تو محراب نمازم  
حسن تو رسانید علی الرغم حسودان  
ای یار پری چهره به فرما که رها مند  
از دل نه رود مشغله شوق تو بیرون  
شد عاقبت کار نصیب کم دین بزم



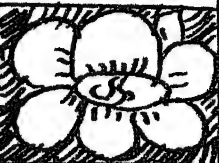
کی دست دید موسوی آن شهید لب یار  
ناموم صفت از لقت عشقش نه گذارم





گو متاعی که به سوداش ز جان بر خیزم  
گر نصیبم شود از نجات وصال تو دمی  
بر سر ستر بتم آید اگر آن بلبل قدس  
حایل نیست میان من و جانان جرم من  
خود کن انصاف که از بزم تو ای رشک بهار

جنس دل باز م دار نقد روان بر خیزم  
از سر حاصل کون و مکان بر خیزم  
چون گل از زیر زمین خند زنان بر خیزم  
ای خوش آن دم که به جذبت میان بنیزم  
تا یکی صورت ز گس نگران بر خیزم

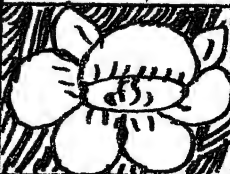


موسوی معنجه گان مغلس محضم کردند  
بتهر آنست که زین دیر معان بر خیزم

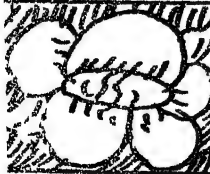


بی گل روی تو ای بلبل بستان چکنم  
من نه بگذاشتم از صفی دامان تار  
حیلدارم در آن طره پیچان رستم  
در سر کوئی تو لبس زده خاکم اید دست  
آرزویم سخنی زان لب شکر شکن است

چون نباشد رخ تو شمع شبستان چکنم  
خود به فرمای که این تار گریبان چکنم  
چاره نیست ز گرداب زنجاران چکنم  
این همه شعله مهر درخشان چکنم  
ای صبا ز مرز مه مرغ غزل خوان چکنم



دل شد پیش کش مغنجه گان خواه سخواه  
موسوی بجز نگهبانی ایمان چکنم

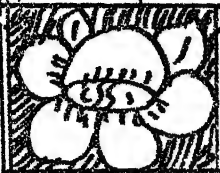


هر زمان راق خون ناب جگر می نوشم  
دید با شام و سحر جوی صفت گشته روان  
وادی عشق تو تا طمی شود ای شعله عذار

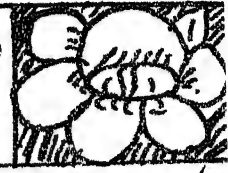
منکه بی منت جام و بطعمی مدوشم  
تا کند سرو و سرافراز تو به آغوشم  
سرفدم ساخته چون شمع بجان میکوشم

جان بلب آمده از هرزه دومی بائی جهان  
آسمان می گزد انگشت تحسیر بلال  
صد زبان است چو گل گنگ طراری یار

دل جنس است که در کنج دکان بفروشم  
بسکه برداشته شد بارگران بردوشم  
نخچه سان خون جگر می خورم و خاموشم

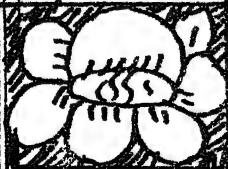


موسوی آصف دوران شنود نظم اگر  
چون فلک پر کند از عقد لالی گوشم

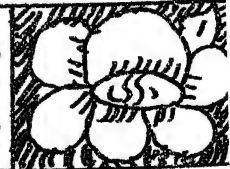


این که از دیده دل را دق خون می بارم  
خود به فرمائی که تا چند درین حلقه غم  
می طبد طایر جان در قفس تن بهروز  
رفتم تا به چمن نیست بجز دوش صبا  
چو دهم شرح غم ای تو گل خندان بهشت  
تا کنم ضبط غمت ای بت خود کام ولی

لاله اندر دل چون سنگ تیان می کارم  
بدو اند نقطه خال تو چون پر کارم  
تا که شد نیچه شاهین غمت در کارم  
بس که شد طاقت دل کم ز غم بسیارم  
خا خارا است بدل بی رخت از گلزارم  
می دهد دیده غماز بدون اسرارم



موسوی که شاد آوازه منصور بدیدم  
مفتی کو که ز تو حبلوه دیدم دارم



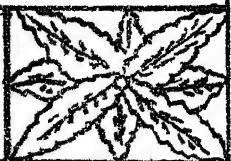
لبش ز چهره نقاب و رخ پری بشکن  
ز فعل لب بر با بروی حیرت خلق  
نه مانده غم نه در دیار محنت و غم  
نه اعتدال فزون شد ثنا برای خدا

بشمی بکن دوج گوهر بشکن  
چشم جادوی خود سحر سامری بشکن  
ترجمی کو بیف ستمگری بشکن  
بهر خویش بر سر صوبی بشکن

نشخوار دلت رفع گریم دیدۀ من | بود به نیل حجاب سکندی بشکن

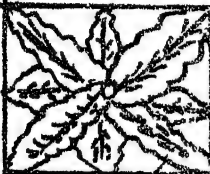


در بهشت شود موسوی برای تو و  
بود امام تو چون باب خیبری بشکنی

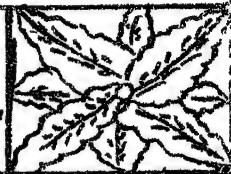


قفسه بلی در پیک آن نیل جاد و به بین  
کن نظر بر گنج زر دین مغلس بدو به بین  
باده از کاسه دشت و چهره مهر و به بین  
کشته های جو را و را پشت ماه سوبه بین

پیش خشم آن زلف غنبر و به بین  
دل به رنگ عارض آن مه انداز افتاده است  
خواهی از جام جهان حجم ز دلت با بری  
ای که سپید میردی در کوچه اش غافل شدی



و اعظم از کس تا می خال عذارش موسوی کن  
جرات اندر زنج زراین مغلس نهد و به بین



یعنی سنج ز پرده چشم نقاب کن  
ای مهر و تراب لم آفتاب کن  
دل را تو صاف صورت عالم خبا کن  
جانان به خلق عادت ز عتاب کن

برکش نقاب صنعت حق بیجا کن  
بی قدر تر ز درۀ خاکم مگر ز فیض  
واری اگر سوا ای شرابصال دوست  
چون دیگر بکس علی الرغم دیگران



ای موسوی سکون بود عادت بیان  
تا یار تو در دهر سعادت شتاب کن

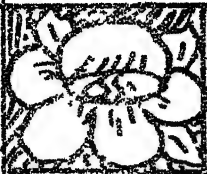


مکحول خبار قدمت دیدۀ ترکان  
جو زدی تو زایل نکند نور چراغان

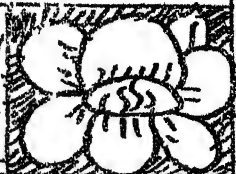
ای لعل تو سودای مجانین بدیشان  
ای غیرت ناهید سواد شب مارا

بر دیو و پری حکم نمایم چو سیلوان  
این آینه است صفات کند حلقه مستان

بستم که خدمت تو تا غمت مور  
در مدرسه بنوده نگردد غمت ازل

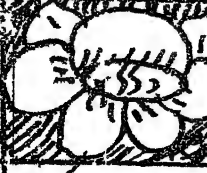


ای کاشی سویی این نظم فرستی چو پیش از  
نام تو سخته مصلح دین ببلستان

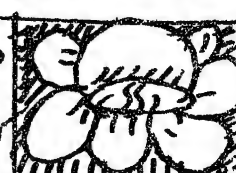


جان ده تلخی شستام تو شیرین زبان  
خار خال لب علت بدل گنجندان  
ای به سر راه رکوبی تو فریاد فغان  
تا نگبستم بدر آید ز کف اسیرستان  
صبر کن تا به شوی داخل خوش انجستان  
که بوقلائی خمش روی کاپیده تان  
کئی قیام تو چو گل در صف خوین کفستان  
چند باشد بدر می کد یا نقره زمان  
این نه جایست که باشد دران بی طنان  
بی زرا از بهر تو نایند گهی سیم شان

ای تیان حسن خدا داد تو ای بر بهستان  
خال عبودیت تو زیب و در عارض ماه  
تا بکی داریم اندر قفقه کوه اندوه  
آخرم جوعه از راق پیس سمانه چشم  
پاسخم داد نه در خور این رتبه هنوز  
در دل شب بدر می پیمان رفتن دوش  
نفران کردم و آمد ز درونم صوته  
همچو بلبل که بود سامع بجز اشق چمن  
جائی در خانقہ شیخ گزین از بی خویش  
لاف بر زور خود ای عاشق شیر اچه زنی



موی سویی رو به پناه در دستور دکن  
کن که آسوده شوی از غم پیمان شکان

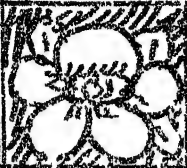


طلعت غم در از شریار قمری زار کو

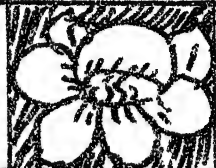
می رمد از زمانه دل حلقه زلف یار کو

دعده دبی که میرسم محروفت به صبحدم  
گل به چمن شد آشکار ز غم می کند هزار  
ز هر صعبت زمان تلخ نمود کام و جان  
بنل تیره میشود همسر بعد مهوشان

تا دم صبح ای صنم طاقت انتظار کو  
لیک بغیر روی یار لذت تو بهمار کو  
از لب لعل دلبران شربت خوشگوار کو  
از پی بند این سیاه طره تا بد ا کو

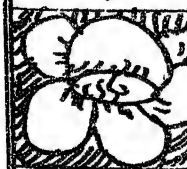


هو سو حیا از گوی می نمی شکنی است پی  
از پی روز جام می سستی گلزار کو

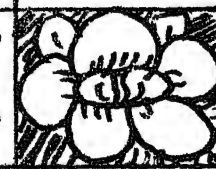


صنم نامعت اسمان از قاصد لایمی تو  
باد و گلگون ساقی را یکاس ز سر سگار  
گوئی سرعت را ز ماه نو به پیکان مراد  
باد محفوظ ای سحری سر و گلستان شبنم  
باج گیزند از زر خالص گرفتد دره وار

تا لهاد در عالم بالاست از بالائی تو  
هر سخن جز رشیدی نوشد بیاد رانی تو  
تی رباید هر زمان عشق همچان پهبائی تو  
از شسوف و هر دین رخسار میسمائی تو  
بر بنحاس قلب با کبیر ناکبائی تو



هو سو حیا بنو و شب که ویزه کرد از صفا  
در بنا گوش بتان مانند در انشائی تو



رختان ترش از مهر کند عکس بر تو  
تو خسر و افلیم خود آراس و حسنی  
نرمی نه پذیرفت دل سنگ مثلش  
ای زاهد و دین تو چه دانی مزه عشق

افتد بغلط گریه رخ مه نظر تو  
افتد چه شود گریه گدایان نظر تو  
ای آه مگر سلب نمودند اثر تو  
زین کیف دو بالاست تخی کاس بر تو

در عشق تبان سوختن دوم نکشیدن  
شد موی این ذائقه ختم جگر تو

تا می‌چرخ بشته زلف سیاه تو  
آن سر که پائیمال بگردد بر آه تو  
یک نیمه خلق پیش شود داد خواه تو  
ای کشته پائے زگس جاد و نگاه تو  
کز غمربانی زگس جاد و نگاه تو

ای کل چشم اهل نظر کرده راه تو  
موج نسیم بشکند صورت حجاب تو  
بس کن ز ظلمت بخت خونگر که روز خشر  
کی واکند دیده بر روی جمال حور  
چشمک زند زیاده ز حد و رے ارم

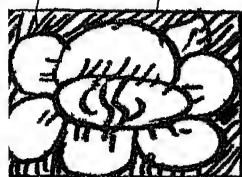
ای موی چنانچه فائده زین ناله های زار  
چون دردش اثر نکند سوز آه تو

طایر جان ز من طره پیمان از تو  
می کند کسب ضیا مهر درخشان از تو  
سجده سان می کس در رشته ایمان از تو  
تا شود غلده بین محفل شادان از تو  
اشک یزان همه شب شمع بستان از تو  
یک شوند اخر ره گبر و مسلمان از تو

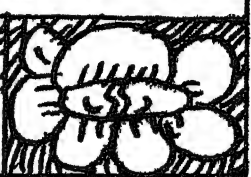
سر تسلیم ز من خنجر مشرکان از تو  
آن تو مجموعه نوری که به مانند قمر  
کل شود از تو اگر چاک گریبان چه عجب  
برکش از چهره نقاب ای بت ناپید عذار  
در چمن ناله سر مرغ گلستان همه روز  
باعث سجده گاه مسجد و بتخانه تو

موی از غمزه بردار شوی که به چمن  
کوی سبقت نه برد مرغ غزل خوان از تو

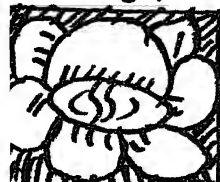
<p>کانه در تن من جان روان است غم او          آن جبهه سر که سوائے تو دوران نیست          بر جیس فلک هم پی تحصیل سعادت          هر رند قبح خوار که در می کده تست          چپ دل غم دیده بھر نقش لکس وار          مہمان فرزدن از حد و یک مجمع گردون          فی باشد ازین گردش گردون نواسنج</p>	<p>زان قوت قلم بہ قراید ستم او          بایسان بود ای دہشت بود و عدم او          در ویدہ کشد کحل غبارت دم او          او جم بود و ساغر زر حبا م جم او          این شہد بود یا کہ مدا و تسل او          قایم گلہ شر مگین از پیش د کم او          او باشد و من باشم و باشد نہ غم او</p>
--	---



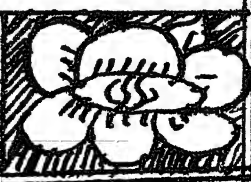
دردیدہ کشم نقش تو ای دلبر بھڑاد  
 لیکن خم اومی نگذار در دستم او



<p>گو ہر شب چراغ کو تا بکنم فدائے تو          نام تو نقش ہر نگین شیفۃ تو حور عین          ہر چہ کنی سہراست آن لیکنم از درت مران          از رخت ای عبیر گل عارض مہر و مہ خجل          بس کہ رسید غم ز روت در تعش عشق تو بہ صفت          نالہ ناز بلبل بھڑ چہ می کنی بگو</p>	<p>شمع حرم دل بود روی مہر لقائے تو          کو کب چرخ چارمین دم زند از سوائے تو          بہ زوفای دیگران در حق من جفاے تو          مصقل شیشہ ٹائے دل اربے غم زوائے تو          شعلہ دید بجائے حرف ملک غزل سرائی تو          می نرسد بکوش گل چون زچمن صدائے تو</p>
---	---



چونکہ مصلیان چرخ بھر ناز صف زند  
 موی از مصیم دل می نکنند دعای تو





از پی جستجوی دل هر که رود بکوی او	بگذر از تلاش آن جان برد بر دست او
غازه روست حور عین کرده صال روی او	غالیه سواد چین سبیل مشک بوئی او
بخیه نهای عقل اگر چه به ماعنایتی است	دست بخون ماگر چاک کند روفی او
در دهرم دیدهمی نفخه ناف خلتن	بهر خدا علاج کن هم نفیاب بوی او
دم ز شباهت رخساری مه چارده فرن	بس بود از برای تو هم صفتی به گوئی او
روز بخرا و باز خواست محذرت جمال لب	بر بهمنان هندگر سجده کند سوعی او

باده نمی دید به مفت ساقی دهر موسوی  
جام قمر ریا بود در وسط سبوعی او

ای صانع ازل نبود در زمان ما	فیض دم مسیح ز علت حکایتی
وامانندگان منزل نیست ضالیم	ما فوق حسن روح فرای تو آیتی
بنود به غیر دامت ای لعبت بهشت	ای پیک خوش خرام خدا را بدایتی
عتنهان ما ز بادا حسن تو بنحو دیم	از نند بادا حادشه مارا حسیاتی
	مست است از جمال تو در هر ولایتی

جز موسوی که از تو کند شکوایی  
بنود کسی که از تو نماید شکایتی

ای سر و تو از باغچه حسن نحالی	ناخن زندا بر دهن تو هر دم به پلائی
لشیم سبک بار تر از ذره هر کو	در آرزوی وصلت خورشید مثالی



<p>حوا کشد از روی تو در خللا لے خواہم ز پری و ام نمایم پرو بالے تا لعل روان بخش تو بمینود سوا لے</p>	<p>کل گیت کہ پرمردہ مگر دوز عذارت تا طلی شود این راه در از غم بجران دیگر نہ بر آید دم اعجاز میجا</p>
<p>خواہی گیتی جابل آصف جم تدر جھلے مکن ای مہسوی از بھر کمالے</p>	<p>خواہی گیتی جابل آصف جم تدر جھلے مکن ای مہسوی از بھر کمالے</p>
<p>شمع شتاب رخ افروزی و پروانه کنے گفتہ بی خردان است تو اصلا نکنے تا تو چشمی رخ ز گسں شہلا نکنے سفت سوزی کف خود را ید بیضا نکنے مخ سلطان دکن راسر الشانے نکنے</p>	<p>اے کہ از سچ جگر سوخته پروانه کنے آنچه از جو رو چائے تو نمایند سخن صورت دیدہ اعمبسی است بعینہ جبین فرق بین بود از معجزہ با سحر ای خصم چشم بی نور بود آن غزل تر کہ درو</p>
<p>مہسوی ترسم ازین ناوک آہ سحری رخسہ اندر سپر گنبد خضر انکنے</p>	<p>مہسوی ترسم ازین ناوک آہ سحری رخسہ اندر سپر گنبد خضر انکنے</p>
<p>خون گردی و از دیدہ یدامان بدر آے چون برگ خزان دیدہ ز لبستان بدر آے حاشاکہ از آن طرہ سپیان بدر آے آن لخط کہ از کوچہ جانان بدر آے امید کچون مھر در خشان بدر آے</p>	<p>ای دل گرازان پنچہ مثرگان بدر آئی کن ضبط نفس ورنہ ازین دایرہ عشق خوشتہ ز مقیمی بوطن ای دل بے صبر ای باد سحر جانب مانیر تو بگذر بی سر شدہ جان شمع صفت از پی ایشار</p>

چون گنج ازین خانه دیران بدرے  
چون گنج ازین خانه دیران بدرے

که هر ممش نه تواند سپهر زنگارے  
که قاصدمه نوحی کف دجله دارے  
که هر بگاه صبا میرود بهمشیارے  
مگر زنگس جادوی تست بیدارے  
به حلقه حلقه کشت طرہت به طرارے  
کلاه سایه خود گر به فرق مادرے  
که دوده تو شود حال ماه خسارے

چنان رسیده بدل زخم تیغ تو کالے  
تو آن تارده حسنی باوج دلدارے  
زین کوئی تو ای یار آن بلا خیر است  
اگر چهل تو آب بقای خسته دلان است  
فغان که از همه سو جوق خسته تنان  
چه کم شودیدی ای بهمائی اوج دجلال  
چو شمع بزم محبت بسوزای دل زار

رسد گر این غزلت موسوی باهل سخن  
کلمه را نگذار ندقدرد و مقدارے

پریشان است هم چون کرد بادای زلف بجز  
پی تشکین در دعل ادائی قند تکریرے  
زبان را نیست یارای سخن ای خامه تجری  
ندارم طاقت یک ساعت ای صبا و تکبیری  
مکن تعجیل در جان بردنم ای مرگ تاخیری  
خدا در دل سنگین دلان ای ناله تاثیر

دل تنگ آمد از دست جنوائی عقل تدبیری  
به یاد صورتش بر لوح دل ای کلک تصویر  
به جانان در دل ناگفته ماندای لطف تقریری  
ز وحشت در تخته دامت دگرگون است جوالم  
پی دیدار شاید یار آید در دم نزعسم  
ازین نراید نباشد تاب مهوری بشتافان

بجان آمد دل دیوانه ام زین گوشه گیر بجا نیاید آیت حسن بخش مطلق به محض ما	کنم تا جان به قربان تو ای ابرو کمان تیری بگرد عارض قرآن دشمن ای سبزه تفسیری
--	--



پای شکین دردمو سوی از خار خار غم  
ز آمد آمد آن رشک گل ای پیک تشنیر



عکس لعل تو فکدگر به مثل برجامه خم شود از پی اعطیم مه نو به فلک صدیگر دونه چنان طایر دل ما که بود بلبل آرد زر گل بجز نثار است بطبق نیت شغلی که بر درخج و ملال دل ما برکش از چهره نقابی بت خورشید عذار کی کند شیره این یکد و عنب سر مستم	خضر خواهد زد در میکه با الغامه عکس ابرو تو افتاده مگر بر یا مے نقطه دوده او دانه دزلفش را مے بجز نظاره اگر سوئی چمن بخرامے کام مانیست به هجران تو خبر تا کامے تا شود پنجه زتاب رخ تو هر خامے که نم زند قح خوار و سبوا شامے
--	--



همسری تا نکند مو سوی از دیده یار  
شکن از سنگ طامت سر هر بادامے



حباب شیشه دل در کف بتان چه دهم شمیم خویش بمانش و نی به باد شمال اگر به تلخی گردون دون دهمی حبان را قضا غلوت دل قابل نشیمن اوست	غیر ز مایه دل مرا به رایگان چه دهم عطای میجد خود را به ره روان چه دهم به بوسه شکرین شکر لبان چه دهم درین بهشت سراجا باین دآن چه دهم
---	--

بگریم صبح ناشام خویش را چون شمع  
 مریض رنگ رخ یارم ای طبیب شفیق  
 به نیم خنده صراحی مثال جان چه دهر  
 به فروخت دل غمدیده زعفران چه دهر

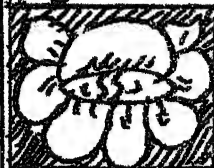
دل کتان صفت ای مونسوی به بختل و  
 به پیش آن مه تابان به ارمغان چه دهر

زلفت کشد ز قوت خط جان زهر مینی  
 بنود گزیر در غم شیرین لبان و لا  
 کن خدمتی شعیب دلال را که بعد از ان  
 ای دل به نوش باده که این مصقل نشاط  
 بندم نمود بچو سبا و شامیر ترک  
 منعم کن زگریم که می سوزم لعل کلیم  
 یاد و پناه قلعه کند زردر همنه  
 از جرعه طایر باده لب تلخ جان کنه  
 هر دادمی که رو به خامی تو ایمنه  
 تبدیل رنگ غم به نماید بر و شنه  
 ای دانی آصفم نکند گر تهنه  
 کشت امید سبز باین مطربز همنه

شکر و سپاس این دبی چون که مونسوی  
 در هر فنی که رو به نمائے تو ذوق فنی

بی حجابانه اگر چه ره خود به سما می  
 می نشیند دل غمدیده گر در بر ما  
 پای گل صورت سر دم بچمن زار حجان  
 هر سیاهی نه بر دظلمت بختم ای دوست  
 مونسوی صومعه شیخ گزینی تا چند  
 حلقه در گوش تو گرد فلک مینائے  
 چون کند عادت خود پهلوی میسمائے  
 تا زدم بر دل خود نقش سحی بالائے  
 جعفر و غو که غور شید حجان آرائے  
 ساکن به پیرمغان باش اگر دانائے

گر تهم پائی جلگ آب کنان گل باشی	به که اندر دل آسوده تنان دل باشی
خدمت پیرخان و زو بکشن جام شراب	پیش از آن دم که قلع نوشن لابل باشی
چار نیست بجز زلف مسلسل ایدل	تا بیک چند گرفتار سلاسل باشی
شرط الضمان و موت بنود امی لیلی	ق اگر چه دیباست به حسن تو که در دل باشی
پرده تنگ در و قیس بمقراض جنون	تو بعد ناز پس پرده محمل باشی

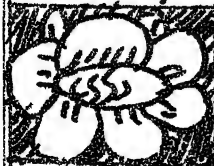


هوای محبان نه طپنی بر دم خنجر یار  
در نه آنوقت کم از طایر بسمل باشی



فلک به افسر خود گوهر شمعین برزد  
قضا گلوله خمپاره از کمین برزد  
سپهر سوده کافور بر جبین برزد  
بنام ناصر دین نقش بر نگین برزد  
بنفشه راز چمن کند یا سحین برزد  
برای خاتمه کار شلستین برزد  
به تیغ رایض میدان چارمین برزد

سحر که خنجر و خادر سر از زمین برزد  
قریب صبح به قلب کچیان بخوم و  
برائی دفع حرارت چو صاحبان صداع  
قدر به خاتم فیروزه فلک آخر  
به صنع کاری خود دست باغبان سما  
چو حبش رنگی شب روز کرد و رمی روز  
وونیم بیکار ناک طاق اول را



شیمی که طایر طوبی است پاسبان درش  
سپهر سه زده ماند به قفس سپر ش



چو آسمان دگر فوات او جهان دگر

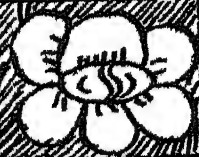
به چشم مثل لوبه چیزش آسمان دگر

بهر صبح ز شوقش در آگینه مخمر  
 نظیر او بر این خوال آسمان سپروش  
 نپرد دل اعدا همی در دهر شام  
 به بهتی که نماید به قوتش تحویر  
 بهر جامع پاتخت او کت دهر روز  
 کند به لمحّه پیدائو ثبوت و سیار

مغان خلد فرسند از مغان دگر  
 و دهنم پرده نقّید بر مهران دگر  
 چو ماه شششعّ تنیخ او کتان دگر  
 و دیر چرخ دکن را به سیستان دگر  
 روانه مالک تقدیر کار و ن دگر  
 قدر به قدرتش احداث اختران دگر

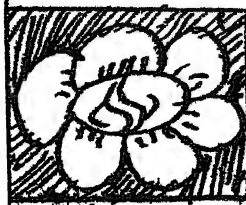


به چرخ جوی مجرّه زندیش انعام  
 ترنج مخمر ز خمخانه نای او جام

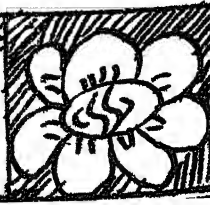


نه بلبلان جنان قهر او خضران جنان  
 همیشه که به نمایند حور یان جنان  
 گره نموده دراز بار بوستان جنان  
 که بنگاه دهد بوی زعفران جنان  
 غزلق لجه خون شاخ ارغوان جنان  
 به گلگرش زرد دست پاسبان جنان  
 رسد صورت پر دانه ز آشیان جنان

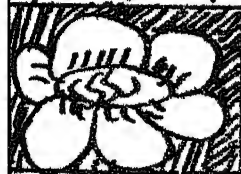
شیم مجرّش قوت بلبلان جنان  
 ز طبع و خامه او تحفه حلّی و حلّ  
 بجای نگریت خود مایه محبت او  
 رسد به نفحه خلقش گلّه شیم بهمن  
 ز رشک رایت گلگون پرند او دایم  
 ز بهی متانت قصرش که از بلندی شان  
 هزار طایر قدسی به شمع محفل او



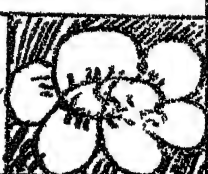
ز خیره دستی پیش به گاه مستی او  
 و در پیل فلک زو چیره دستی او



<p>             نه کوکب سحر می کند قمر              درون پرده افلاک دست پرده دری              علمی ز دیده عین هر گوش پرده کری              مطیع خاتم توجن دانش دیو پری              به پیش عقل تو مطعون طعن بی همتی              درون پله بدل تو وزن مختصری              ز قدر قطره آبی و پاره حبری           </p>	<p>             بود ز رانی تو خورشید کوکب سحری              تویی که قوت فکر تو می کند چو عقول              به نوش دارویی نطق زبور باغ جهان              اگر چه آصف عهدی مگر سلیمان دار              به صد کرامت خود نفس جوهر فعال              مستاع معدن ویم با همه گرانی خویش              بدست جود تو احقر ذخیره درو و عمل           </p>
--	--



ز دور حیران چرخ حیرانی  
 اگر به مدرسه علم خوش بینشانی



<p>             نه افتخار کند بلکه جان نثار کند              عیان خود کای چون تو شهسوار کند              به گاه زینت خود جاس گو شوار کند              که قدرت آن طرقتل آسمان گذار کند              عباد و ساج سیاره اش نه خوار کند              قضا سخا که سیر را غبار کند              زمانه حکم قضا را نه اعتبار کند           </p>	<p>             لب زبان کهن از تو افتخار کند              سزد که تو سن شبنم گار مغان سما              هر قل فعل سمند ترانه مژده گوش              لبی نه ماند با کتخ رانی شهر جلال              نخی که دست تو پشتش نطق عزت را              شود چو حکم تو صادر به سلب تاثیرات              شود نه فرض محال از مخالف رایت           </p>
---	---



پسر نیست که در محفل تو به نام نیست





ستاره نیست که بر طاعت تو بینا نیست

شهنشای منم آن شاعر همایون فال  
قلم چو از پی طبع تو آدم به بنان  
من آن حکیم فلاطون طبعیم که چو من  
اگر نقطه کلکم شایستی به برد  
اگر چه شعر نظر بر فنونِ آخری هم  
مگر چو طبع تو واجب بود بجزدی روح  
همیشه تا که بود مقتبس ز شمس قمر

که هست بر تو دامن شکر واجب متعال  
قصای دیده مضامین کند لا مال  
نظیر ممکن من از تو ای چرخ محال  
به جرم نیر اعظم رسد نه رنج زوال  
برای رتبه من منقضت بود نه کمال  
فتشام این همه از چوب خشک آب زلال  
همیشه تا که بر می باشد از خسوف ظال

جهان ز جبهه تو نور اقتباس کند  
عدو ز پرده خاکی به تن لباس کند

## اشعار متفرقات

گوهرم رفت ز کف گشته و طن آب مرا  
سوخت تنخانه دل از فراطمی ناب مرا  
هنر جلوه ذات نبود در نظر مرا  
نیست از وصل تو خالی سر اندیشه مرا

دیده در باشد و ناید در نیاب مرا  
مضطرب بخت غمت تیر و سیاب مرا  
غلطان نشود جانب غیرت گهر ما  
پر بود و ایما از لطف پرمی شیشه ما



نقطه دوم شش گشتی به اش قمرین | مائے خم شراب بین گیر سیاه است را

غزل عالیجناب سید رضی خان بجا در محض رکن زنده حضرت موسوی

فصل گل در پیش می بایار می باید کشید	ساغر مل از کف دلدار می باید کشید
انتظار آمدن ساقی شمشاد و	تا کجا یارب درین گلزار می باید کشید
در بجا موسم گل دلبر از فرط شوق	نقش مائے بوسه بر رخسار می باید کشید
از اشاره نسلان قتال عالم بر جگر	زخم مائے ابروی خمدار می باید کشید
ترک کن عشق بتان وقت جوانی در گذشت	تا کجا این خجالت از غفا می باید کشید
وقت مرگ آمدن یاد آن بت پیمان شکن	تا به محضر حسرت دیدار می باید کشید
در تلاش گلرخ رعنا بگردشت و جبل	بر کف پا کاوش صد خار می باید کشید
در فراق آن بت خوش چشم بجز بازگشت	نال مائے رکن در کهسار می باید کشید

تاریخ اختتام از حکیم سید نوازش علی لمعه فرزند حضرت شعله حرم

لقد الحمد این زمان از فضل خلاق زمن	طبع گردیده کلام لا جواب موسوی
بهر سال اختتامش لمعه کردم این دعا	باد زینا ختم دیوان جناب موسوی

ارجناب میر تراب علیه صاحب زور طارم دفتر خزانه عامه سرکار عالی

آید بچشم نور بیا بدل سرور	هر کس بدیش بکند جبهه و پیروی
مے نورغب مصحح تاریخ گفت	دلخواه طبع یافته دیوان موسوی

# صحت نامه دیوان موسوی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۴	کلاک	کلاک	۳۳	۸	صاخی	صاخی
ایضاً	۱۱	شفا	شفا	۳۵	۶	عردن	عردن
۷	۱	نیز آن	نیز آن	۳۶	۱۲	سر اگری	سر اگری
ایضاً	۹	نگاه	نگاه	۴۰	۱۳	افتخان	افتخان
"	۱۳	معجزه رای	معجزه رای	۳۷	۹	رحل	رحل
"	۱۶	نقش	نفس	۳۸	۱۲	پرداز	پرداز
۹	۳	انجم نقط می	انجم نقط می	۴۰	۱۰	آورد دم	آورد دم
"	۱۲	جزا نگه	خبر نه که	۴۲	۴	دین	دین
۱۴	۱۴	باشد	باشد	۴۲	۱۳	شعبان	شعبان
"	۵	شینه	شیشه	۴۳	۶	کشی	کشی
۱۷	۱۴	جرم	جرم	۴۶	۹	یا	یا
۱۸	۵	سر اب	شراب	۵۱	۱۰	گون	گون
۱۹	۱۶	ز تو	ز تو	"	۱۵	بو شش	بو شش
۲۱	۱۰	نسوز	بسوز	۵۲	۶	ما توده	یا توده
۲۴	۱	زبان بهج برای	زبان بهج برای	"	۱۰	راجام	زاجام
۲۸	۱۷	مصرع	مصرع	"	۱۳	نوشد	نوشد
۲۹	۴	ادایرات	دو ایرات	۵۴	۸	چون روز محب	چون روز محب
۳۲	۹	عده چهار	عده چهار	۵۶	۵	اعصمور	عصفور

صفت	سطر	غلط	صحیح	صفت	سطر	غلط	صحیح
۵۹	۶	به فون	بنون	ر	۱۵	گاجی	کاجی
۶۰	۸	هوار	جوار	ر	۱۶	مول	ملوک
۶۱	۳	لفظ	لفظ	۸۲	۵	از بهر	با مهر
۶۲	۳	نفس	نفس	۸۵	۹	لنگر	لنگر
۶۳	۸	بنده	بنده	۹۰	۶	خداوند شمش	خداوند شمش
۶۴	۱۰	زینت	زینت	۹۲	۱۵	مهر	مهر
۶۵	۱۱	فلک	فلک	ایضا	۱۶	عموم	عموم
۶۶	۷	خون باد	خونتا به	۹۷	۱۵	واله	واله و
۶۷	۸	ایا	ابا	۹۸	۷	شتریا	شتریا
۶۸	۱	عاقبت	عاقبت	۱۰۱	۱۲	به بیوت	به بیوت
۶۹	۱۵	تنک	تنک	۱۰۲	۱	بازتاب	به ذتاب
۷۰	۳	عذارریگ	عذارریگ	۱۰۵	۱	همه	تحم
۷۱	۱۱	به سومی	به سومی	ایضا	۵	عزم	عزیم
۷۲	۱۳	عقا	عقل	۱۰۹	۱	به جور	بجور
۷۳	۳	عشق	عشق	ایضا	۱۰	بهر	بهر
۷۴	۱۰	زند مزه	زند مزه	۱۱۸	۱۳	بذورد	بذورد
۷۵	۸	یدردن	به درون	۱۱۹	۲	برگشته	برگشته
۷۶	۱۳	بایشات	بایشات	ر	۴	شمت	شمت
۷۷	۱۴	افروخته	افراخته	۱۲۱	۲	طرفت بمن	طرفه العین
۷۸	۴	گینم	گینم	۱۳۵	۱۳	گمان	گمان
۷۹	۴	صبا	صبا	۱۳۶	۳	صبا	صبا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۲۶	۱۰	تابہ	تابہ	۱۶۳	۱	گلر خانی	گلرخان
ایضاً	۱۳	تبان	نہان	۱۶۵	۸	بسوز غم	بسوز در غم
۱۳۱	۸	برضیات	برضیات	۱۶۷	۱۴	بادر	بازدر
۱۳۲	۱۳	ہم جین	مہ جین	۱۶۹	۱۴	عرض	عرض
۱۳۶	۱۲	اسر	سر	۱۷۰	۴	خانہ	خانہ
۱۳۷	۱۱	از	ار	۱۷۱	۱۲	صافی	صافی
۱۳۸	۳	سجادی	سخائے اد	۱۷۲	۵	از	ار
۱۳۹	۱۱	قی	نی	۱۷۳	۳	مسحای	مسیحانی
۱۴۰	۴	ہتن	تتنے	۱۷۴	۴	قاتل	قابل
۱۴۱	۵	بچشت	بخت	۱۷۵	۱۱	مشطت	مسطبت
۱۴۲	۵	صبا	صبا	۱۷۶	۱۶	عاقبت	عافیت
۱۴۳	۵	رہ دار کی	برہ داری	۱۷۷	۱	بہ نقش	نہ نقش
۱۴۴	۱۵	روزان	رشن	۱۷۸	۱	یاد	یاد
۱۴۵	۱	گہ بہ	گد بہ	۱۷۹	۹	یشت	پہ پشت
۱۴۶	۲	نزاب	لواب	۱۸۰	۵	چہ بجا	چہ بجا
۱۴۷	۴	شعوات	سحواست	۱۸۱	۸	رم	دم
۱۴۸	۱۷	چین	وطن	۱۸۲	۱۱	سحر	سحر
۱۴۹	۱۵	چوگان	بچوگان	۱۸۳	۲	روانہ	ردان
۱۵۰	۱۴	خلادہ	قلاادہ	۱۸۴	۱۴	زیادہ	زبادہ
۱۵۱	۱۷	قتیل	فتیلی	۱۸۵	۱۵	چشت نہ شک	کشت نہ شک
۱۵۲	۹	معاب	معاینہ	۱۸۶	۵	چشم	چشم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۸۶	۱۴	بعد از	بعد از
۱۸۸	۱۱	بختر تر	غنی تر
۱۹۵	۷	بخش مسج	بخش مسج
۱۰	۱۰	دیدہ اکدم ونگا	دیدہ واکرم ونگا
۱۲	۱۲	تا بد	تا بد
۱۹۶	۴	طرب لکئی	طرب لکئی
۱۹۷	۲	بخش در	بخش تر
۱۹۹	۷	تغیر دل	تغیر دل
۲۰۳	۱۲	مشغلہ	مشغلہ
۲۰۶	۵	مہ انداز	مہ انداز
۲۰۶	۱۲	سکول بود	سکول بود
۲۰۸	۵	بلی پی	بلی پی
۲۰۹	۳	گرہ راہ	گرہ راہ
۲۱۱	۷	ریا	ریا
۲۱۵	۵	دزو رنجی	دزو رنجی
۲۱۸	۳	زودرباغ	زودرباغ
۲۱۹	۶	منقضت	منقضت

۱۶ ۴۳۲

۱۲ ۵

۱۶ ۴۳۲

۱۲ ۵



# اعلان

اس دیوان کا حق تصنیف مالک ظفر پریس کو دیدیا گیا ہے کئی  
صاحب اس کے چھاپنے کا قصد کریں جس قدر جلد میں مطلوب  
ہوں بار سال قیمت

مطبع مذکور سے  
طلب کر سکتے ہیں اور نیز تبادلہ بھی  
یہ

## مرآۃ العروس

عام عروض میں نایاب کتاب ہے اس مختصر رسالہ میں تمام مطولات  
کا مضمون درج کیا گیا ہے گویا دریا کو کوڑے میں بھر ہے اس  
کتاب کے دیکھنے کے بعد عروض میں پھر کسی کتاب کی ضرورت نھوگی  
مصنف جناب حکیم سید نواز شعلی صاحب لمعہ فرزند حضرت شعلہ عزم  
خانہ خمار۔ حضرت استاد می کش تھانوی مدظلہ کا دوسرا  
دیوان جس میں خرابات می کش تیسرا دیوان بھی شامل ہے۔

(دعہ)

خاکستان

غلام حسین مالک مطبع ظفر پریس







